روباه

دیوید هربرت لارنس

کاوه میر عباسی

روباه

دیوید هربرت لارنس

ترجمه : **کاوه میر عباسی**

نشر باغ نو

لارنس، دیوید هربرت، ۱۸۸۵ ـ ۱۹۳۰ م.
Lawrence, David Herbert
روباه / دیوید هربرت لارنس؛ ترجمه کاوه میرعباسی.ـ تهرا: باغ‌نو، ۱۳۸۲.
۱۰۶ ص.
ISBN 964-7425-30-9
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: The Fox
۱. داستانهای انگلیسی ـ قرن ۲۰ م. الف. میرعباسی، کاوه، ۱۳۳۵ ـ مترجم. ب. عنوان

PZ۳/ل۲ر۹	۸۲۳/۹۱۲
۱۳۸۲	ر۱۵۵ل
کتابخانه ملی ایران	۸۲ـ۲۳۸۷م

نشر باغ نو
تهران، خیابان نفت، کوچهٔ پنجم، پلاک ۴۵
تلفن: ۲۲۷۱۳۳۳

نام کتاب: **روباه**
نویسنده: **دیوید هربرت لارنس**
مترجم: **کاوه میرعباسی**
ناشر: **نشر باغ‌نو**
تیراژ: **۳۳۰۰**
نوبت چاپ: **اول**

معمولاً، دو دختر را به نام خانوادگی‌شان می‌شناختند، بنفورد[۱] و مارچ[۲]. مزرعه را با هم گرفته بودند و قصد داشتند همه‌کارها را خودشان انجام دهند: یعنی، می‌خواستند مرغداری کنند، از فروش طیور اموراتشان را بگذرانند، و در کنارش ماده گاوی نگه دارند، و یک یا دو چهارپای دیگر هم پرورش بدهند. متأسفانه، اوضاع بر وفق مرادشان نشد.

بنفورد کوتاه قد، ریزه نقش، نحیف و عینکی بود. اصل سرمایه را او گذاشته بود، چون مارچ پول چندانی نداشت، یا شاید اصلا کیسه‌اش خالی بود. پدر بنفورد، که در ایسلینگتون[۳] تجارت می‌کرد، به چند علت، دستمایه اولیه را در اختیار دخترش گذاشت: به خاطر سلامتی‌اش، چون دوستش داشت، و چون بعید می‌دانست که او روزی به خانه بخت برود. مارچ قوی بنیه‌تر بود. در کلاسهای شبانه‌ای در ایسلینگتون، نجاری و در و پنجره سازی یادگرفته بود. مرد آن‌جا او بود. ابتدا، پدر بزرگ پیر بنفورد هم با آن‌ها زندگی می‌کرد. او در جوانی مزرعه دار بود. ولی، از بخت بد، پس از یکسال اقامت در مزرعه بیلی[۴]، فوت کرد. از آن به بعد، دو دختر تنها ماندند.

هیچکدام‌شان خیلی جوان نبودند: یعنی تا مرز سی سالگی فاصله زیادی نداشتند. ولی، قدر مسلم، پیر هم به حساب نمی‌آمدند. فعالیت‌شان را با دل و

1. Banford 2. March

۳- Islington: شهرکی در شمال لندن.

4. Bailey

جرأت و خاطر جمعی شروع کردند. تعدادی مرغ داشتند، لگ هورن‌های[۱] سیاه و سفید، و ویاندوت‌ها[۲]؛ همین طور، چند تا مرغابی و دو ماده گوساله که جایشان در کشتزار بود. متأسفانه، یکی از ماده گوساله‌ها ابدا حاضر نمی‌شد در مزرعه بیلی محبوس باشد. هر قدر هم مارچ پرچین‌ها را محکم می‌کرد، باز نمی‌توانست مانع بیرون رفتن ماده گوساله بشود. جانور گریز پا در جنگل‌ها می‌گشت یا حریم چراگاه‌های مجاور را می‌شکست، و بنفورد و مارچ به جستجویش می‌رفتند، دنبالش به هر سو می‌دویدند، و کم‌تر پیش آمد که شتاب و دستپاچگی‌شان حاصلی داشته باشد. بالاخره، به ستوه آمدند و ماده گوساله را فروختند. سپس، موقعی که چهار پای دیگر برای اولین دفعه باردار شده بود، پیرمرد ناغافل زندگی را وداع گفت، و دخترها، از بیم وقایع بعدی، هراسان فروختندش، و همه توجه‌شان را به مراقبت از ماکیان‌ها و مرغابی‌ها سپردند.

اگر چه کمی دل چرکین شدند، ولی از این که دیگر رمه‌ای نداشتند نفس راحتی کشیدند. زندگی که نباید فقط به زحمت و جان کندن می‌گذشت. هر دو دختر سر این موضوع توافق داشتند. طیور به قدر کافی اسباب درد سر بودند. مارچ میز نجاری‌اش را انتهای انباری بی‌در و دیوار گذاشت. آن‌جا کار می‌کرد، قفس و در و سایر ملزومات‌شان را می‌ساخت. طیور را در ساختمانی بزرگ‌تر، که سابقاً طویله و آغل بود، جای دادند. منزل زیبایی داشتند و قاعدتاً از آن خیلی راضی بودند. سرزنده و بشاش به نظر می‌آمدند. ولی ترس از ابتلا به بیماری‌های عجیب و زندگی یکنواخت و دقیقاً برنامه‌ریزی شده‌شان مایه آزردگی و دلخوری‌شان بود و با لجاجتی بی‌دلیل از جوجه کشی خودداری می‌کردند.

بیش‌تر کارهای بیرون را مارچ انجام می‌داد. وقتی، با مچ پیچ‌ها و شلوار سه ربعی، کت کمربندی و شنل گشادش، در مزرعه می‌پلکید، شبیه مرد جوانی

۱– Leghorn: نوعی مرغ خانگی سواحل مدیترانه که پاهای نرم و زردرنگ و تاج سفید دارد و زیاد تخم می‌گذارد.

۲– Wiandotte: نوعی مرغ خانگی آمریکایی از نژاد هامبورگ.

موزون اندام و بی‌قید می‌شد، چون شانه‌هایش صاف بودند، و حرکاتش سبک و حاکی از اعتماد به نفس، و حتی توأم با کمی بی‌تفاوتی یا بی‌خیالی استهزاآمیز. ولی چهره‌اش ابدا مردانه نبود. طره‌های موی تابدار و تیره‌اش، موقع حرکت، اطراف صورتش تکان تکان می‌خوردند، چشمانش درشت و کشیده و سیاه بودند و نگاهش، وقتی سر بلند می‌کرد، در آن واحد، غریب، مبهوت، شرم‌آلود و تمسخرآمیز بود. بر لب‌هایش هم، که انگار آن‌ها را غنچه کرده باشد، نشانی از درد یا ریشخند دیده می‌شد. در وجودش چیزی تعجب آور و توضیح‌ناپذیر بود. سنگینی‌اش را به یک طرف می‌انداخت، طیور را، که دور و برش میان گل و لای چندش آور و نرم دنبال دانه می‌گشتند، برانداز می‌کرد و مرغ سفید محبوبش را، که به شنیدن اسمش به سمتش می‌آمد، صدا می‌زد. چشمان درشت و تیره مارچ، وقتی به گله سه انگشتی‌اش که در اطراف پرسه می‌زدند، خیره می‌شد، برقی از شیطنت و مسخرگی داشتند و لحن صحبتش هم موقع حرف زدن با سوگلی‌اش پتی[۱]، که به نشانه محبت چکمه‌های مارچ را نوک می‌زد، با همین طعنه گزنده آمیخته بود.

با وجود همه زحمت‌های مارچ، رشد و نمو طیور در مزرعه بیلی مناسب نبود. وقتی صبح‌ها، مطابق قاعده مرسوم، به آن‌ها خوراک گرم می‌داد، متوجه می‌شد که ساعت‌ها سنگین و لخت گوشه‌ای می‌لمیدند و چرت می‌زدند. عادت کرده بود ببیند که به ستون‌های انبار تکیه بدهند تا آهسته آهسته غذایشان هضم شود. و خوب می‌دانست که باید مشغول نوک زدن و دانه جستن در اطراف باشند، وگرنه سالم و فربه نمی‌شوند و به هیچ دردی نمی‌خورند. پس تصمیم گرفت منبعد، شب‌ها به آن‌ها غذای گرم بدهد و وقتی شکمشان سیر شد بگذارد بخوابند. همین کار را هم کرد. اما چیزی عوض نشد. شرایط جنگی برای مرغداری خیلی نامساعد بودند. آذوقه کم و نامرغوب بود. وقتی قانون ذخیره انرژی در ساعات روشنایی به تصویب رسید، طیور لجوجانه حاضر نشدند، مطابق معمول ایام تابستان، حدود

1. Patty

ساعت نه بخوابند. عملاً، دخترها تا دیروقت بیدار می‌ماندند چون تا مرغ‌ها را جا نمی‌کردند و نمی‌خواباندند، از سکوت و آرامش خبری نبود. در آن ایام، با نشاط در اطراف می‌گشتند و سرگرمی و تفننی نداشتند جز این که تا ساعت ده یا دیرتر کاهدانی را تماشا کنند. نه بنفورد و نه مارچ قصد نداشتند همه وقت‌شان را به کار کردن بگذرانند. دل‌شان می‌خواست کتاب بخوانند یا غروب‌ها دوچرخه سواری کنند یا شاید مارچ مایل بود که روی چینی، بر زمینه سبز، قوهای برفگون نقاشی کند، یا این که، با حوصله و دقت و سلیقه بسیار، سپر بخاری‌های شکیل و چشم نواز بسازد، چون آدمی بود که بلهوسی‌های نامتعارف و امیال ارضا نشده داشت. اما طیور بی‌شعور او را از همهٔ این‌ها محروم کرده بودند.

هیچ بدی نیست که بدتر نداشته باشد. مزرعه بیلی ملک کوچکی بود با یک انبار قدیمی چوبی و یک عمارت مسکونی سقف کوتاه، که تا حاشیه جنگل فاصله خیلی کمی داشت. از زمان جنگ، روباه، عین دیو، بلای جانشان شده بود. زیر گوش مارچ و بنفورد، مرغ‌هایشان را می‌گرفت و می‌برد. بنفورد، هر بار صدای صیحه و بال بال زدن مرغ‌ها را در دو قدمی‌اش می‌شنید، فورا خود را به مرغدانی می‌رساند و از پشت شیشه‌های عینک درشتش، چهار چشمی همه جا را برانداز می‌کرد. دیر رسیده بود! یکی دیگر از لک هورن‌های سفید را از دست داده بودند. مأیوس و دلسرد می‌شدند.

دست به هر کاری زدند که این مشکل را چاره کنند. وقتی شکار روباه‌ها مجاز شد، هردویشان، در ساعاتی که معمولاً دشمن موذی حمله می‌کرد، تفنگ بر دوش، کشیک دادند. اما فایده‌ای نداشت. روباه خیلی از آن‌ها سریع‌تر بود. به این ترتیب، یک سال دیگر هم گذشت، و به دنبالش باز سالی سپری شد، و آن‌ها هم‌چنان، به گفته بنفورد، از جیب می‌خوردند. یک تابستان، عمارتِ سقف‌کوتاه را اجاره دادند، و خودشان به درشکه‌خانه‌ای که کنج کشتزار بود، نقل مکان کردند. این تغییر منزل باعث سرگرمی‌شان شد و وضع مالی‌شان را کمی بهتر کرد. با اینحال، چشم انداز تیره بود و بوی خیر نمی‌آمد.

هر چند که معمولاً رفیق شفیق بودند ـ چون بنفورد، با وجود سستی اعصاب و ضعف بنیه‌اش، قلبی مهربان و بخشنده داشت، و مارچ، علی‌رغم بعضی خصلت‌های غریب و درونگرایی خاص خودش، به طرزی کم نظیر بزرگوار و باگذشت بود ـ لیکن، آن انزوای طولانی، تدریجا، باعث شد که کمی زودرنج و تحریک‌پذیر بشوند، حوصله تحمل یکدیگر را نداشته باشند. چهار پنجم کارها برعهده مارچ بود، اگر چه به این موضوع اهمیتی نمی‌داد، ولی چون فرصت استراحت و سر خاراندن هم نداشت، اغلب خسته به نظر می‌رسید و گاهی اوقات چشم‌هایش به طرزی غیرعادی برق می‌زدند. از طرف دیگر، بنفورد، که حس می‌کرد اعصابش بیش‌تر از همیشه فرسوده شده‌اند، مدام دچار افسردگی بود، و مارچ بد خلقی و تندخویی نشان می‌داد و پرخاشگرانه حرف می‌زد. ظاهرا، به مرور زمان، در برابر مشکلات عقب‌نشینی می‌کردند و امیدشان را از دست می‌دادند. آن‌جا، تنها، میان کشتزار و کنار جنگل، و دشت پهناوری، که بدون پستی و بلندی و تیره و دلگیر، تا دور دست، تا برآمدگی تپه‌های وایت هارس[1]، ادامه داشت، ناگزیر بودند، بیش از اندازه، به یکدیگر وابسته باشند. چیزی پیدا نمی‌شد که به آن‌ها استقامت و دلگرمی بدهد ـ و از امید هم نشانی نبود.

روباه، واقعا، هردویشان را به تنگ آورده بود. در تابستان، اول صبح، همین که مرغ‌ها را ول می‌کردند، باید تفنگ هایشان را برمی‌داشتند و به کمین می‌نشستند: و بار دیگر، با نزدیک شدن غروب، باز ناچار بودند کشیک را از سر بگیرند. و جانور، عجیب ناقلا و زرنگ بود. پنهانی و آهسته، میان انبوه علف‌ها می‌سرید، مثل مار از نظر مخفی می‌ماند، و انگار عمدا دخترها را به بازی می‌گرفت، خود را نشانشان می‌داد و از چنگ‌شان می‌گریخت. مارچ یک یا دو بار نوکِ دم کلفت، یا سایه سرخ فامش را بین علف‌های انبوه دید و به سمتش شلیک کرد. اما جانور این عمل را جدی نگرفت.

یک روز غروب، مارچ پشت به خورشید ایستاده بود، در حالی که تفنگش

1. White Horse

را زیر بازو داشت و موهایش را زیر کلاهش جمع کرده بود. نمی‌توانست حواسش را جمع کند و مراقب اطراف باشد. این حالت دائمی‌اش بود. با دقت دور و برش را می‌پایید اما ذهنش به آنچه می‌دید توجه نداشت. همیشه در این حالت عجیب نیمه هوشیاری فرو می‌رفت، خطوط چهره‌اش را در هم می‌کشید و لب‌هایش را جمع می‌کرد. معلوم نبود کجاست، آگاهانه حضور دارد یا نه.

درختان حاشیه جنگل، در روشنایی کامل، سبز تیره متمایل به قهوه‌ای بودند ـ چون اواخر تابستان بود. آن‌سوتر، تنه و شاخه‌های برهنه و مسی رنگ کاج‌ها برق می‌زدند. کمی نزدیک‌تر، علف‌های هرز، با ساقه‌های قهوه‌ای تابان‌شان، یکپارچه نور بودند. طیور در اطراف می‌پلکیدند ـ مرغابی‌ها هنوز در برکه زیر درختان کاج شنا می‌کردند. مارچ به همه این‌ها نگاه کرد، همه‌شان را دید، بی‌آن که چیزی ببیند. شنید که بنفورد از دور با طیور صحبت می‌کرد ـ ولی چیزی نشنید. در فکر چه بود؟ خدا می‌داند. در آن لحظه، انگار هوشیاری‌اش را زنجیر کرده بودند.

سرش را زیر انداخت و ناغافل چشمش به روباه افتاد. جانور نگاهش می‌کرد. پوزه‌اش پایین بود و به بالا زل زده بود. نگاهشان در هم گره خورد. و روباه او را شناخت. دختر جوان مسحور شده بود ـ می‌دانست که روباه او را می‌شناسد. برای همین چشم در چشمش دوخته بود، و دختر دلش فرو ریخت. جانور احساس آشنایی می‌کرد، اصلا نمی‌ترسید.

گرفتار کشمکشی درونی بود، تقریباً بر آشفتگی‌اش چیره شد و به خود آمد، و روباه را دید که دور می‌شد، آهسته از روی بوته‌های شکسته می‌پرید، جست و خیزش سبک و بی‌شرمانه بود. سپس، گردن چرخاند و پا به فرار گذاشت. دختر دم کلفتش را دید که انگار مثل پر لطیف بود، نگاهش برای چند لحظه بر لمبرهای سفیدش افتاد، که برق‌آسا ناپدید شدند. و جانور، سبک‌بال رفت، سبک‌بال مانند نسیم.

تفنگش را بر شانه انداخت، و بی‌اختیار لب ورچید. می‌دانست تظاهر به شلیک بی‌معنی است. پس، آهسته دنبال جانور به راه افتاد، در همان مسیری

که او رفته بود، بی‌شتاب، مصمم. امیدوار بود پیدایش کند. از ته دل آرزو می‌کرد دوباره ببیندش. نمی‌دانست وقتی چشمش به او بیفتد چه خواهد کرد. اما قاطعانه تصمیم داشت به هر قیمت شده پیدایش کند. بی‌هدف و مبهوت در حاشیه جنگل پرسه می‌زد، چشمان تیره‌اش بازتر و پر فروغ‌تر بودند و گونه‌هایش کمی گل انداخته بودند. سردرگمی غریبی به این‌سو و آن‌سو می‌کشاندش.

بالاخره متوجه شد که بنفورد صدایش می‌کند. به زحمت، حواسش را جمع کرد، برگشت، و فریادکنان، با کلماتی نامشخص، جوابش را داد. آنگاه، مسیرش را عوض کرد و، با گام‌های بلند، به سمت عمارتِ سقف کوتاه رفت. خورشید سرخ فام در حال غروب بود، طیور به مرغدانی برمی‌گشتند. براندازشان کرد، موجودات سفید، موجودات سیاه، که اطراف انبار جمع می‌شدند. طلسم شده، چشم به آن‌ها دوخته بود بی آنکه ببیندشان. به فرمان هوشیاری غیرارادی‌اش، به موقع در را بست.

وارد منزل شد. بنفورد میز شام را چیده بود. بی‌خیال وراجی می‌کرد. مارچ، اگر چه حواسش جای دیگر بود، با حالتی مردانه، ظاهراً، به حرف‌هایش گوش می‌کرد. گاه به گاه، با جمله‌ای کوتاه، جوابش را می‌داد. ولی تمام مدت، انگار همچنان مسحور بود. و بلافاصله بعد از شام، بی آنکه توضیحی بدهد، بلند شد و باز بیرون رفت.

دوباره تفنگش را برداشت و جستجو برای پیداکردن روباه را از سر گرفت. چون جانور به صورتش زل زده بود، و نگاه هوشیارش از ذهن مارچ پاک نمی‌شد. بیش‌تر از آن که به فکر روباه باشد، مسحورش شده بود، به نظرش می‌رسید که در جسمش حلول کرده است. نگاه مکار و بی‌شرمش را به یاد آورد که به چشمانش خیره شده بود و او را می‌شناخت. حس می‌کرد که جانور سرور نامریی جانش شده است. حالت پایین آوردن چانه‌اش وقتی سر بلند می‌کرد برایش، آشنا بود، همین طور هم رنگ قهوه‌ای متمایل به طلایی و سفید متمایل به خاکستری پوزه‌اش. و باز یاد نیم نگاهش افتاد، وقتی سر برگرداند و به او زل زد، با حالتی که هم دعوت کننده بود و هم تحقیرآمیز و

فریبکارانه. به همین علت، در حاشیه جنگل، به جستجویش رفت، در حالی که چشمان درشت و مبهوتش می‌درخشیدند، و تفنگش را زیر بغل می‌فشرد. شب از راه رسید، مهتابی درخشان بر درختان کاج تابید. و باز فریاد بنفورد، که صدایش می‌کرد، بلند شد.

ناچار، به منزل برگشت. در سکوت، خود را به کارهای مختلف مشغول کرد. زیر نور چراغ، در حالی که، بی‌توجه به اطراف، غرق در افکار خود بود، تفنگش را وارسی و تمیز کرد. بعد، دوباره بیرون رفت، در روشنایی پر فروغ مهتاب، به هر گوشه سرک کشید تا مطمئن شود که همه چیز روبراه است. وقتی، سرشاخه‌های تیره کاج‌ها را بر پس‌زمینه سرخ خون‌فام آسمان دید، باز قلبش برای روباه تپید، برای روباه. خواست با تفنگ به جستجویش برود.

چند روز مردد بود که آیا قضیه را برای بنفورد تعریف کند یا نه. تا این که، یک شب، بی‌مقدمه، گفت:

«غروب شنبه، روباه درست در دو قدمی‌ام بود.»

بنفورد، با چشمان متعجب، از پشت شیشه عینک، به او خیره شد و گفت: «کجا؟»

«موقعی که کنار برکه ایستاده بودم.»

بنفورد با فریاد پرسید «بهش شلیک کردی؟»

«نه، نکردم.»

«چرا شلیک نکردی؟»

«راستش، خودم هم نمی‌دانم. گمانم، زیادی غافلگیر شده بودم.»

مارچ مطابق معمول، با لحنی آهسته و خیلی کوتاه جواب داده بود. بنفورد چند لحظه به صورت دوستش زل زد.

فریادش بلند شد: «دیدیش؟»

«خب، معلومه! بهم زل زده بود و از جایش جنب نمی‌خورد، انگار نه انگار!»

بنفورد صدایش را بلندتر کرد: «واقعاً، عجب حیوان پررویی! از ما

نمی‌ترسد، نلی[1].»

مارچ گفت: «نه، اصلاً.»

بنفورد گفت: «حیف که بهش شلیک نکردی.»

«خیلی حیف شد! این همه مدت دنبالش بودم. ولی تصور نمی‌کنم دیگر این قدر نزدیک بیاید.»

بنفورد گفت: «من هم همین طور.»

و سعی کرد این اتفاق را به فراموشی بسپارد، وقاحت گدای چهارپا بیش از اندازه برآشفته‌اش می‌کرد. از این گذشته، مارچ خود ملتفت نبود که مدام در فکر روباه است. هر چند که، هر بار دچار حالت نیمه هوشیاری می‌شد، وقتی از خود بی‌خود بود و نیمی از ذهنش را به خیال می‌سپرد و از آنچه دور و برش می‌گذشت تقریباً بی‌خبر می‌ماند، روباه نیمه ناخودآگاه ضمیرش را اشغال می‌کرد، در عرصه خالی افکارش جولان می‌داد. و هفته‌ها و ماه‌ها به همین روال گذشت. فرق نمی‌کرد که بالای درخت سیب رفته باشد، یا آخرین دانه آلو سیاه را از شاخه چیده باشد، یا راه آب برکه مرغابی‌ها را لاروبی کرده باشد، یا انبار را نظافت کرده باشد، وقتی کارش تمام می‌شد، یا وقتی کمی به سر و وضعش می‌رسید و طره‌های مو را از پیشانی‌اش کنار می‌زد و لب‌هایش را به طرز عجیب و غیرعادی، که باعث می‌شد مسن‌تر به نظر برسد، ور می‌چید و غنچه می‌کرد، فوراً طلسم قدیمی روباه به سراغش می‌آمد، درست مثل روزی که جانور به او خیره شده بود. گویی، پس از گذشت این همه مدت، هنوز بوی روباه در مشامش می‌پیچید. و این حالت همیشه غیرمنتظره رخ می‌داد، در لحظاتی که ابداً انتظارش را نداشت، درست وقتی می‌خواست به بستر برود، یا وقتی در قوری آب می‌ریخت تا چایی دم کند - یکباره، سر و کله روباه پیدا می‌شد، و مسحورش می‌کرد.

ماه‌ها سپری شدند. دختر جوان هنوز هم وقتی به طرف جنگل می‌رفت، ناخودآگاه، در جستجوی روباه بود. تأثیری قطعی بر ذهنش گذاشته بود،

1. Nellie

حالتی که هرگز رهایش نمی‌کرد، دائمی نبود، ولی مدام تکرار می‌شد. خودش هم نمی‌دانست چه احساسی داشت یا چه فکری می‌کرد: فقط دچار آن حالت می‌شد، مثل وقتی روباه به او زل زد.

ماه‌ها گذشتند، غروب‌های تاریک رسیدند، پائیز سنگین و تیره، روزهایی که مارچ ناچار بود موقع خروج از منزل چکمه‌های بلند بپوشد چون تا مچ پایش در گل فرو می‌رفت، روزهایی که چهار بعدازظهر شب می‌شد و خورشید هیچوقت درست و کامل طلوع نمی‌کرد. هر دو دختر از این ایام می‌ترسیدند. از تاریکی تقریباً دائمی که آن‌ها را در مزرعه کوچک و پرت افتاده‌شان نزدیک جنگل در میان می‌گرفت وحشت داشتند. هراس بنفورد جسمانی بود. او از ولگردها می‌ترسید، بیمناک بود مباداکسی برای سرقت به آن‌جا بیاید. مارچ، بیش از آنکه بترسد، معذب و بی‌قرار می‌شد. نگرانی و افسردگی به جانش می‌افتاد و سراپای وجودش را متلاطم می‌کرد.

معمولاً، دو دختر در اتاق نشیمن چای می‌نوشیدند. مارچ، سرشب، با هیزم‌ها و خرده چوب‌هایی که طی روز تکه تکه و اره کرده بود، آتش روشن می‌کرد. آنگاه، شامگاه طولانی را پیش رو داشتند. بیرون، تاریک و مرطوب و ظلمانی؛ داخل، تنهایی در محیطی خفقان آور و کمی دلگیر. مارچ به سکوت عادت داشت و اهل پرحرفی نبود ولی بنفورد نمی‌توانست آرام بنشیند. طاقت نمی‌آورد که فقط به صدای وزش باد میان شاخ و برگ کاج‌ها و ریزش باران گوش کند.

یک روز غروب، فنجان‌های چای را شسته بودند و مارچ سرپایی‌هایش را پوشیده بود و سرگرم قلاب‌دوزی بود، کاری که گاه به گاه، وقتی حوصله‌اش می‌آمد، آهسته انجامش می‌داد، بی‌آنکه عجله‌ای برای به پایان رساندنش داشته باشد. به این بهانه می‌توانست ساکت بماند. بنفورد شعله‌های سرخ را می‌پایید چون آتش هیزمی به مراقبت دائم نیاز داشت. جرأت نمی‌کرد زود شروع به مطالعه کند، زیرا چشمانش اصلاً نمی‌توانستند هیچ فشاری را تحمل کنند. به همین خاطر، نشسته بود و آتش را برانداز می‌کرد، و به صداهایی که از دور دست می‌آمدند گوش می‌سپرد، صدای احشامی که به آغل

برمی‌گشتند، صدای یکنواخت و ملال آور باد تند و مرطوب، تلق تلق قطار شب در ایستگاه کوچکی که با مزرعه‌شان فاصله زیادی نداشت. تقریباً مبهوت درخشش سرخ فام آتش شده بود.

ناغافل، هر دو دختر سر بلند کردند و نیم خیز شدند. صدای پا شنیدند ـ طنین واضح قدم‌هایی که پیش می‌آمدند. بنفورد از ترس یک گوشه کز کرده بود. مارچ بلند شد و گوش به صدا سپرد. سپس، با عجله به طرف دری رفت که به آشپزخانه باز می‌شد. همان موقع، شنیدند که قدم‌ها به در پشتی نزدیک می‌شوند. یک لحظه منتظر ماندند. در پشتی آهسته باز شد. بنفورد بلند جیغ کشید. صدایی مردانه با لحنی ملایم گفت:

«سلام»

مارچ به خود آمد، و از گوشه اتاق تفنگی برداشت.

با صدایی خشن فریاد زد: «چی می‌خواهی؟»

بار دیگر صدای ملایم مردانه، که طنینی نوازشگر داشت، گفت:

«سلام، چی شده؟»

مارچ فریاد کشید: «شلیک می‌کنم! چی می‌خواهی؟»

صدای ملایم، متحیر و تقریباً وحشت‌زده، دوباره پرسید: «مگر چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟» و سرباز جوانی که کوله‌پشتی سنگینی بر دوش داشت، در نور کم‌سو، پیش آمد.

گفت: «خب، کی این‌جا زندگی می‌کند؟»

مارچ گفت: «ما این‌جا زندگی می‌کنیم. چی می‌خواهی؟»

سرباز جوان با لحنی کشدار و آهنگین گفت: «عجب! پس، ویلیام گرنفل[1] این‌جا زندگی نمی‌کند؟»

«نه ـ خودت هم می‌دانی که منزلش این‌جا نیست.»

«از کجا بدانم؟ از کجا بدانم؟ من هیچی نمی‌دانم، ملتفتید؟ سابقاً این‌جا زندگی می‌کرد. از این بابت مطمئنم، چون پدربزرگم است، و خودم هم پنج

1. Willian Grenfel

سال پیش همین جا زندگی می‌کردم. چه بلایی سرش آمده؟»

مرد جوان ـ یا جوانک، چون ظاهراً بیش‌تر از بیست سال نداشت ـ جلوتر آمد و در آستانه در داخلی ایستاد. مارچ، که هنوز تحت تأثیر صدای غریب و ملایم و آهنگینش بود، مسحور و مبهوت، به او خیره شد. صورتی سرخ و گرد داشت، با موی بور نسبتاً بلند که در اثر عرق به پیشانی‌اش چسبیده بود. چشمانش آبی، خیلی براق و نافذ بودند. بر گونه‌هایش، بر پوست با طراوت و گلگونش، موهایی ریز و بور دیده می‌شدند، که مثل کرک بودند ولی زبرتر. انگار چهره‌اش درخشش خفیفی داشته باشد. کوله‌پشتی سنگینی که بر دوش داشت باعث شد گردنش را خم کند و سرش را جلو ببرد. کلاهش را با بی‌قیدی در مشت می‌فشرد. کنجکاو و خیلی دقیق سراپای دخترها را، یکی یکی، برانداز کرد، بخصوص مارچ را، که با رنگ پریده، با چشمان حیرت‌زده، بی‌حرکت ایستاده بود کت کمردارش را به تن داشت، مچ پیچ‌هایش را باز نکرده بود و موهایش را محکم پشت سر گره زده بود. هنوز تفنگ را در دست داشت. کمی عقب‌تر، بنفورد، با گردن نیمه کج، دسته صندلی را چسبیده بود و سعی می‌کرد تا می‌توانست از غریبه فاصله بگیرد.

«خیال می‌کردم هنوز پدربزرگم این‌جاست. خدا می‌داند چه اتفاقی افتاده، شاید اصلاً مرده باشد.»

بنفورد، که با مشاهده حالتی کودکانه در صورت گرد و موی نسبتاً بلند و خیس از عرق جوانک، کمی بر خود مسلط شده بود، گفت: «از سه سال پیش، ما این‌جا زندگی می‌کنیم.»

«سه سال! این را نگفته بودید! و خبر ندارید، قبل از شما کی این‌جا بود؟»

«تا جایی که من می‌دانم، پیرمردی بود که تنها زندگی می‌کرد.»

«آهان! بله، خودش است! خب، پیرمرد چی شد؟»

«مرد. مطمئنم که مرد.»

«وای! پس بیچاره مرده!»

مرد جوان به آن‌ها خیره شد، بی‌آنکه رنگ صورت یا حالت قیافه‌اش تغییر کند. البته اگر بشود گفت قیافه‌اش حالت خاصی داشت چون جز نگاهی

مبهوت و حیران و توأم با کنجکاوی شدید نسبت به دو دختر، چیز دیگری در چهره‌اش جلب توجه نمی‌کرد، کنجکاوی شدید و غیرشخصی، کنجکاوی بچگانه در صورتی تازه سال.

اما، از نظر مارچ، او همان روباه بود. خودش هم علت این تصور را نمی‌دانست، شاید برجستگی پیشانی‌اش، یا درخشش موهای بور نرم بر استخوان‌های گونه‌های گلگونش یا چشمان براق و نگاه مشتاقش این احساس را در او برمی‌انگیخت: به هر صورت، پسر جوان برایش همان روباه بود و نمی‌توانست او را طور دیگری ببیند.

بنفورد، که حالا هوشیاری و نکته بینی همیشگی‌اش را بازیافته بود، پرسید: «چطور می‌شود که ندانید آیا پدربزرگ تان زنده است یا مرده؟»

مرد جوان نفسش را ملایم بیرون دمید و جواب داد: «خب، قضیه‌اش مفصل است. می‌دانید، من در کانادا وارد ارتش شدم و سه یا چهار سال از اوضاع این‌جا بی‌خبر بودم. ناغافل تصمیم گرفتم به کانادا بروم.»

«و حالا تازه از فرانسه برگشته‌اید؟»

«خب، اگر راستش را بخواهید از سالونیکا آمده‌ام.»

چند لحظه ساکت شدند، کسی درست نمی‌دانست چه باید بگوید.

بنفورد، تقریباً بریده بریده، گفت: «پس، جایی ندارید بروید؟»

«هوم، چند نفر آشنا در ده دارم. به هرحال، می‌توانم به سوآن[1] بروم.»

«لابد با قطار آمده‌اید. می‌خواهید یک خرده بنشینید و خستگی در کنید؟»

«خب، هیچ بدم نمی‌آید.»

وقتی وسایلش را زمین می‌گذاشت، زیرلبی غرولند کرد. بنفورد نگاهی به مارچ انداخت.

گفت: «تفنگ را بگذار کنار. الآن چایی درست می‌کنیم.»

مرد جوان گفت: «وای! به قدر کافی تفنگ دیده‌ایم.»

با حالتی تقریباً خسته روی کاناپه نشست، و به سمت جلو خم شد.

1. Swan

مارچ حواسش را جمع کرد، و به آشپزخانه رفت. از آن‌جا صدای ملایم جوان را شنید که با لحنی متفکرانه می‌گفت:

«وقتی آدم بعد از این همه مدت برمی‌گردد، باید منتظر این جور اتفاق‌ها هم باشد!» اصلاً غمگین به نظر نمی‌آمد ـ فقط حسابی یکه خورده بود و کنجکاوی‌اش بر هر احساس دیگری می‌چربید.

«چقدر این‌جا عوض شده، مگر نه؟» و باز دور و برش را برانداز کرد.

بنفورد گفت: «به نظرتان می‌آید که خیلی فرق کرده؟»

«خب، معلوم است!»

چشمانش به طرز غیرطبیعی شفاف و براق بودند، اگر چه این درخشش فقط از سلامت جسمانی‌اش خبر می‌داد.

مارچ در آشپزخانه سرگرم تهیه شام شد. چیزی به ساعت هفت نمانده بود. تمام مدتی که غذا را آماده می‌کرد، حواسش متوجه مهمان جوانشان بود، اما بیش‌تر از آنکه به صحبت‌هایش گوش کند از تداوم دلچسب طنین شیرین صدایش لذت می‌برد. لب‌هایش را محکم و محکم‌تر برهم می‌فشرد، گویی مـــــی‌خواست آن‌هـــــا را بـــــه هـــــم بـــــدوزد و نگـــذارد فریادی از گلویش بیرون بیاید، با تلاشی سخت و اراده‌ای استوار می‌کوشید خود را مهار کند و باوقار بماند. لیکن، ناخواسته، چشمان درشتش را می‌دراند، و قادر نبود برق نگاه و برافروختگی چهره‌اش را پنهان کند. از خود بیخود شد. شتاب‌زده و بی‌دقت غذا را حاضر کرد، تکه‌های درشت نان را برید و کنارش مارگارین گذاشت ـ چون کره نداشتند. به ذهنش فشار آورد تا شاید چیز دیگری پیدا کند و در سینی بگذارد ـ فقط نان و مارگارین و مربا برایشان باقی مانده بود و دولابچه خالی بود. چون چیز دیگری گیر نیاورد، سینی را برداشت و به اتاق نشیمن برگشت.

دلش نمی‌خواست جلب توجه کند. مهم‌تر از همه، مایل نبود مرد جوان نگاهش کند. ولی وقتی وارد شد و شروع به چیدن میز کرد، که درست پشت سر مرد جوان بود، او از خمودگی بیرون آمد و صاف نشست و سر برگرداند و نگاهی به مارچ انداخت. دختر رنگش پرید و احساس سستی کرد.

مرد جوان او را در حالی که روی میز خم شده بود برانداز کرد، به پاهای کشیده و خوش‌تراشش، به کت کمردارش که تا بالای زانویش می‌رسید، به موی سیاه بافته‌اش خیره ماند و نگاهش، با کنجکاوی بیدارتر و برانگیخته‌تر، میخکوب دختر جوان شد.

آباژوری به رنگ سبز تیره نور چراغ را به پایین می‌تاباند و نیمه بالای اتاق در تاریکی می‌ماند. صورت مرد جوان، در پرتو نور، با درخشندگی خاصی می‌جنبید ولی مارچ سایه وار در فاصله دور نمودار می‌شد.

دختر نیم چرخی زد ولی هم‌چنان زیر چشمی نگاه می‌کرد و مژه‌های تیره‌اش بالا و پایین می‌رفتند. لب‌های غنچه شده‌اش را از هم باز کرد و به بنفورد گفت:

«چایی می‌ریزی؟»

سپس دوباره به آشپزخانه رفت.

بنفورد به جوانک گفت: «همان جایی که نشسته‌اید چای‌تان را می‌نوشید؟ یا شاید ترجیح می‌دهید بیایید سر میز.»

مرد جوان گفت: «راستش، این‌جا خیلی راحت و آسوده‌ام. اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد، همین‌جا چایم را می‌نوشم.»

زن جوان گفت: «جز نان و مربا چیزی نداریم.» و بشقاب جوانک را روی عسلی کنار دستش گذاشت. الآن، خیلی خوشحال بود که از او پذیرایی می‌کند. چون از معاشر داشتن خوشش می‌آمد و حالا دیگر از او نمی‌ترسید، انگار برادر کوچک خودش باشد. قیافه‌اش کاملاً کودکانه بود و محبت سایرین را جلب می‌کرد.

بنفورد به صدای بلند گفت: «نلی، یک فنجان چای هم برای تو ریختم.»

مارچ در چارچوب در پیدا شد، فنجانش را برداشت و در گوشه‌ای دور از روشنایی نشست. خیلی به زانوهایش حساس بود. چون دامنی نداشت که آن‌ها را بپوشاند، و ناگزیر، بی‌پروا، در معرض تماشا بودند از این بابت، بی‌اندازه احساس ناراحتی می‌کرد. می‌خواست، تا می‌توانست، از نظرها پنهان بماند. و مرد جوان، لمیده بر کاناپه، سر بلند کرد و آن قدر نگاه سمج،

جدی و نافذش را به او دوخت که مارچ تقریباً آرزو کرد محو شود. با اینحال، فنجانش را بی‌لرزش در دست نگه داشت، چایش را نوشید، لب‌هایش را جمع کرد و هوشیار باقی ماند. آرزویش برای نامرئی شدن آن قدر شدید بود که جوانک را گیج کرد. به نظرش رسید نمی‌تواند دختر را به وضوح ببیند. انگار شبحی بود در سایه. و چشمانش، سرسختانه، با توجه‌ای مهارنشدنی و ناخود آگاه، باز دختر را جستجو کردند.

در، همان حال، با لحنی ملایم و آرام، با بنفورد صحبت می‌کرد، که از هیچ چیز به قدر وراجی خوشش نمی‌آمد و موقع پرحرفی مثل جوجه‌ها سرزنده و قبراق بود. مرد جوان با ولع و سرعت هر چه در بشقابش بود خورد و مارچ ناچار شد چند تکه نان دیگر ببرد و، همراه مارگارین، برایش بیاورد. بنفورد از اینکه نان کج و کوله و ناشیانه بریده شده بود معذرت خواست.

مارچ، ناغافل، سکوتش را شکست و گفت: «آخ! خب، وقتی کره پیدا نمی‌شود که روی نان بمالیم، لازم نیست صاف و مرتب ببریمش.»

مرد جوان بار دیگر براندازش کرد و خندید. خنده‌اش تند و ناگهانی بود، دندان‌هایش را نمایان کرد و بینی‌اش را چین انداخت.

با همان لحن ملایم و آشنا گفت: «لازم نیست، اصلاً لازم نیست.»

فهمیدند مرد جوان متولد و بزرگ شده کرنوال[1] بود. در دوازده سالگی همراه پدربزرگش، که هیچوقت آب‌شان با هم در یک جوی نمی‌رفت، به مزرعه بیلی آمد. ناسازگاری‌شان باعث شد به کانادا بگریزد و در غرب دور کار کند. حالا این‌جا بود ـ سرگذشتش به همین اندک خلاصه می‌شد.

خیلی نسبت به زندگی دخترها کنجکاوی نشان می‌داد، می‌خواست دقیقاً بفهمد آن‌ها چه کار می‌کنند. از سؤال هایش معلوم می‌شد که جوانی روستایی است: چیزهایی که می‌پرسید حساب شده، مربوط به امور روزمره و کمی مسخره بودند. حالت آن‌ها، وقتی از ضررهایشان می‌گفتند، برایش خیلی بامزه بود: چون خودشان هم از قضیه ماده گوساله‌ها و دردسرهایی که به

۱– Cronwall: ناحیه‌ای در جنوب غربی انگلستان، بر کرانه اقیانوس اطلس.

خاطر طیور کشیده بودند خنده‌شان می‌گرفت.

مارچ موضوع را عوض کرد: «آخ! دیگر حرفش را نزنیم. می‌دانید، به عقیده ما، آدم فقط برای جان کندن به دنیا نیامده.»

مرد جوان، در پاسخ، پرسید: «جدی می‌گویید؟» و باز همان خنده غیرمنتظره و بانشاط بر چهره‌اش پیدا شد. از زنی که در کنج تاریک اتاق بود چشم برنمی‌گرفت.

گفت: «وقتی تمام سرمایه‌تان ته کشید، چی کار می‌کنید؟»

مارچ، بی آن که روده درازی کند، گفت: «خب، نمی‌دانم. لابد مجبور می‌شویم در مزرعه دیگران کارگری کنیم.»

مرد جوان گفت: «ولی حالا که جنگ تمام شده دیگر به کارگر زن احتیاج ندارند.»

مارچ با لحنی سوزناک، که هم اندوهگین بود و هم توأم با بی‌تفاوتی طعنه‌آمیز، گفت: «خدا بزرگ است! وقتی موقعش رسید، راه چاره‌ای پیدا می‌شود. فعلاً، تا یک مدت می‌توانیم دوام بیاوریم.»

مرد جوان آهسته گفت: «این جور کارها مرد می‌خواهد.»

قهقهه بنفورد بلند شد.

خنده‌اش را نیمه تمام گذاشت: «مواظب حرف زدنتان باشید. ما دستکمی از مردها نداریم و به اندازه آن‌ها باعرضه‌ایم.»

صدای حزین و آرام مارچ بلند شد: «وای! متأسفانه، فقط قضیه عرضه نیست. آدمی که می‌خواهد مزرعه داری کند باید از صبح تا شب جان بکند و عین گاو نر پر زور و قوی باشد.»

مرد جوان گفت: «بله، همین طور است. شما هم از آن‌هایی نیستید که همه عمرشان را برای کار مزرعه تلف کنند.»

مارچ گفت: «نه، نیستیم. خودمان هم این را می‌دانیم.»

بنفورد گفت: «دلمان می‌خواهد کمی هم وقت آزاد برای خودمان داشته باشیم.»

مرد جوان به پشتی کاناپه تکیه داد، در حالی که لبخندی تمسخرآمیز

خطوط چهره‌اش را به هم ریخته بود، ولی از ته دل خندید. انگار بدخلقی و قیافه عبوس توأم با آرامش دخترها غلغلکش می‌داد و حسابی باعث سرگرمی‌اش می‌شد.

گفت: «بله، ملتفتم. خب، چرا اصلاً این کار را شروع کردید؟»

مارچ گفت: «آه! آن موقع نسبت به طبیعت طور نظر مساعدتری داشتیم.»

بنفورد گفت: «راستش را بخواهید، نظرمان نسبت به طبیعت، به طور کلی، خیلی مساعدتر از حالا بود. شما را بخدا، پیش من، اصلاً اسم طبیعت را هم نیاورید، که داغ دلم تازه می‌شود.»

باز خنده‌ای پر نشاط چهره مرد جوان را از هم گشود.

گفت: «هیچ دل خوشی از طیور و احشام ندارید، دروغ می‌گویم؟»

مارچ گفت: «نه، ابداً ـ درست برعکس، دل‌مان از دست‌شان خون است.»

جوان به صدای بلند خندید.

بنفورد گفت: «طیور، ماده گوساله‌ها، بزها و آب و هوا، همه‌شان برایمان مایه دق هستند.»

جوانک، بشاش و ذوق‌زده، قهقهه خنده را سر داد. دخترها هم به خنده افتادند، مارچ، که خنده‌ای فرو خورده لب هایش را چین انداخته بود، رویش را برگرداند.

بنفورد گفت: «امان از این روزگار! ما که به این چیزها اهمیت نمی‌دهیم، اینطور نیست، نلی؟»

مارچ گفت: «چرا، همین طور است. برایمان اهمیتی ندارند.»

مرد جوان کاملاً احساس رضایت می‌کرد. به قدر کافی خورده و نوشیده بود. بنفورد او را به باد سؤال گرفت. نامش هنری گرنفل[1] بود ـ نه، هری[2] صدایش نمی‌کردند، فقط هنری. با سادگی توأم با ادب، حالتی جدی و خوشرویی به پاسخگویی ادامه داد. مارچ، که در این گفتگو شرکت نداشت، از کنج اتاق، نگاه‌های کاوشگر و عمیقش را نثار مرد جوان می‌کرد، که روی

1. Henry Grenfel 2. Harry

کاناپه نشسته بود، دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرده بود، صورتش زیر نور چراغ می‌درخشید و هوشیار به نظر می‌رسید. رویش به طرف بنفورد بود. مارچ، سرانجام، تقریباً آرامش همیشگی‌اش را بازیافت. جوانک را با روباه یکسان می‌پنداشت ـ و حالا ناظر حضور کاملش در آن‌جا بود. دیگر نیاز نداشت به جستجویش ادامه دهد. در آن کنج نیمه تاریک، خود را به آرامشی گرم، مطبوع و تسکین دهنده تسلیم کرد، که بی‌شباهت به خواب نبود و طلسمی را که بر وجودش چیره شده بود پذیرفت. ولی دلش می‌خواست مخفی بماند. او تنها تا زمانی کاملاً آسوده خاطر بود که مرد جوان فراموشش می‌کرد، با بنفورد حرف می‌زد. در پناه سایه کنج اتاق، دیگری نیاز نداشت وجودش را دو نیمه کند، بکوشد ذهنش را در دو سطح مختلف از خودآگاهی نگهدارد. می‌توانست بالاخره در بوی روباه غوطه ور شود.

از بدن مرد جوان اونیفورم پوشیده، که کنار آتش نشسته بود، بوی خفیفی متصاعد می‌شد و اتاق را می‌انباشت، بوی نامشخص موجودی وحشی. مارچ دیگر نمی‌کوشید از جادوی آن محفوظ بماند. آسوده در جای نرم و گرمش آرمیده بود، مانند مخلوقی بی‌تحرک در دل غارش.

عاقبت صحبتشان به پایان رسید. مرد جوان حلقه بازوهایش را از دور زانوهایش سست کرد، کمی بدنش را کش و قوس داد و نگاهی به اطراف انداخت. بار دیگر متوجه حضور خاموش زن نیمه مرئی کنج اتاق شد.

با بی‌میلی گفت: «خب، گمان کنم بهتر باشد راه بیفتم، چون می‌ترسم اگر دیر برسم، آشنایانم در سوآن به بستر بروند.»

بنفورد گفت: «حدس می‌زنم، همین الآن هم در بستر باشند. چون متأسفانه همه اهالی آن‌جا آنفولانزا گرفته‌اند.»

فریاد تعجب هنری بلند شد: «عجب!» و به فکر فرو رفت. در ادامه گفت: «عیبی ندارد! بالاخره یک جایی پیدا می‌کنم.»

بنفورد با تردید جمله‌اش را شروع کرد: «می‌خواستم بگویم شما می‌توانید این‌جا بمانید، فقط...»

مرد سر برگرداند و، در حالی که گردنش را جلو آورده بود، براندازش کرد.

پرسید: «فقط چی؟»

زن جوان گفت: «خب راستش، نمی‌دانم صورت خوشی دارد...» کمی دستپاچه به نظر می‌رسید.

هنری که یکه خورده بود، با حالتی آرام و مهربان گفت: «چرا صورت خوشی نداشته باشد؟ مگر خلاف است؟»

بنفورد گفت: «از نظر ما ایرادی ندارد.»

مرد جوان، با ساده دلی بسیار، گفت: «از نظر من هم همین طور. هر چه باشد، این‌جا یک وقت خانه من هم بوده.»

بنفورد با شنیدن این حرف، لبخند زد.

گفت: «این را باید اهالی دهکده بگویند.»

چند لحظه همگی کاملاً ساکت ماندند.

بنفورد پرسید: «تو چی می‌گویی، نلی؟»

مارچ با لحنی متفاوت با همیشه، گفت: «از نظر من، اشکالی ندارد. به هر صورت، برای حرف مردم دهکده تره هم خرد نمی‌کنم.»

مرد جوان، سریع و ملایم، گفت: «کار عاقلانه همین است. چرا آدم خودش را مقید کند؟ منظورم این است، چرا آدم باید به مزخرفات مردم اهمیت بدهد؟»

صدای محزون مارچ، که اهل پرحرفی نبود، بلند شد: «خب، این جماعت همیشه یک چیزی برای بدگویی پیدا می‌کنند. ولی ما به چرندیات‌شان اهمیت نمی‌دهیم. بود و نبودشان برایمان فرق نمی‌کند. خودمان، می‌توانیم گلیم‌مان را از آب بکشیم.»

جوانک گفت: «البته که می‌توانید.»

بنفورد گفت: «پس اگر می‌خواهی امشب را این‌جا بمان. اتاق اضافی آماده است.»

برق شادی چهره مرد جوان را روشن کرد و گل از گلش شکفت.

با همان لحن ملایم و مؤدبانه خاص خودش، گفت: «اگر خاطرجمع هستید که زیاد باعث مزاحمت نمی‌شوم...»

دخترها یکصدا گفتند: «هیچ مزاحمتی نیست.»

هنری، لبخند رضایت بر لب، یکی یکی نگاهشان کرد.

با لحنی تشکرآمیز گفت: «واقعاً معرکه شد که مجبور نیستم این همه راه را برگردم. خانه پیدا کردن، آن هم این وقت شب، واقعاً مکافاتی بود، این طور نیست؟»

بنفورد گفت: «گمان کنم همین طور باشد.»

مارچ رفت تا اتاق را مرتب کند. بنفورد به قدری خرسند بود و ملاحظه‌کاری نشان می‌داد که گویی برادر کوچک خودش از فرانسه آمده باشد. پذیرایی از او به همان اندازه برایش لذت بخش بود، اینکه وسایل استحمام و سایر چیزها را برایش مهیا کند، حقیقتاً، باعث شادی عمیقش می‌شد. اکنون، خونگرمی و ملاطفت فطری‌اش را آشکار می‌کرد. و مرد جوان از محبت خواهرانه او نهایت بهره را می‌برد. اما، آنچه کمی مبهوتش کرد این بود که مارچ هم بی‌صدا سعی داشت وسایل آسایشش را فراهم کند. دختر جوان به نحوی غریب خاموش و ناپیدا بود. هنری احساس می‌کرد که واقعاً او را ندیده است. گمان می‌برد اگر با او در جاده روبرو شود نمی‌تواند بشناسدش.

آن شب مارچ خوابی پر رویا داشت. خواب دید که آوازی بیرون منزل می‌شنود و نمی‌فهمد چیست، آوازی که اطراف خانه می‌پیچد، در کشتزارها، و در تاریکی. آنچنان منقلب شد که حس کرد باید گریه کند. بیرون رفت و یکباره فهمید که این آواز جز زوزه روباه نیست. جانور خیلی زرد و براق بود، مانند ذرت. چند قدم به او نزدیک‌تر شد ولی حیوان پا به فرار گذاشت و دیگر آواز نخواند. ظاهراً، نزدیک بود، و دختر خواست لمسش کند. دستش را پیش برد، اما روباه، ناغافل، مچش را گاز گرفت و در همان لحظه، هنگامی که دختر خود را عقب کشید، جانور چرخید تا با جهشی بلند بگریزد، دمش را به صورت دختر جوان سایید، و انگار دمش از آتش بود چون لب‌های مارچ را داغ کرد و سوزاند و دردی شدید در وجودش پیچید. در اثر این درد از خواب پرید و لمیده بر بستر سراپایش لرزید که گویی واقعاً لب‌هایش آتش گرفته

باشند.

لیکن، صبح روز بعد، تنها خاطره‌ای محو در ذهنش مانده بود. از بستر برخاست و سرگرم کار منزل شد و به طیور دانه داد. بنفورد، با دوچرخه، برای خرید آذوقه، به دهکده رفت. مهمان نوازی با جانش آکنده بود. ولی افسوس که در سال ۱۹۱۸ آذوقه زیادی در بازار پیدا نمی‌شد. هنری، بدون اونیفورم و فقط با پیراهن، به طبقه پایین آمد. جوان و سرزنده بود ولی موقع راه رفتن سرش را به جلو خم می‌کرد و به همین علت شانه‌هایش برجسته و فرو افتاده به نظر می‌رسیدند انگار ستون فقراتش کمی انحنا داشته باشد. البته این صرفاً یک تصور بود که از حالت ایستادن و حرکتش ناشی می‌شد، وگرنه سالم و خوش‌بنیه بود. در ضمنی که زن‌ها صبحانه را آماده می‌کردند، دست و صورتش را شست و بیرون رفت.

همه چیز را دید و همه چیز را وارسی کرد. کنجکاوی‌اش شدید و سیری‌ناپذیر بود. وضعیت مزرعه را با آنچه از گذشته به یاد داشت مقایسه می‌کرد و تأثیر تغییرات در ذهنش نقش می‌بست. ماکیان‌ها و مرغابی‌ها را برانداز کرد تا ببیند در چه حال‌اند. پرواز کبوتران وحشی، که از بالای سرش گذشتند، توجه‌اش را جلب کرد: تعدادشان خیلی زیاد بود. چند دانه سیب را بر بلندترین شاخه‌ها دید، که مارچ دستش به آن‌ها نرسیده بود. متوجه شد که یک تلمبه چاه کرایه کرده بودند، احتمالاً برای خالی کردن آب انباری که در شمال عمارت بود.

وقتی سر میز صبحانه نشست، به دخترها گفت: «در این مکان بامزه و قدیمی خیلی چیزها حیف و میل شده.»

نگاهش عاقل و کودکانه بود و به نظر می‌رسید به همه چیز فکر می‌کند. زیاد حرف نزد، ولی حسابی پرخوری کرد. مارچ مراقب بود حواسش پرت نشود. او هم، اول صبح، نمی‌توانست توجه‌اش را به مرد جوان بسپارد، هرچند که برق کلاهش درخشش روباه رویایی را به خاطرش آورد.

طی روز، دخترها دنبال کارهایشان رفتند. صبح، هنری تفنگ‌ها را پاک کرد، یک خرگوش و یک غاز وحشی زد، که در حال پرواز به سمت جنگل

بود. شکار آن روز، دولابچه خالی را به شکل چشمگیری رونق بخشید. از نظر دخترها، بابت مسکن و خوراکش دیگر به آن‌ها بدهی نداشت. لیکن مرد جوان از رفتن حرفی نزد. بعدازظهر راهی دهکده شد. موقع صرف چای برگشت. در صورت گردش همان نگاه هوشیار و دوراندیش خودنمایی می‌کرد. با حرکتی شیطنت‌آمیز، کلاهش را به گلمیخی آویزان کرد. فکرش مشغول بود.

وقتی سر میز نشست، به دخترها گفت: «خب، حالا قرار است چی کار بکنم؟»

بنفورد گفت: «متوجه منظورت نمی‌شوم ـ یعنی چی که حالا چی کار باید بکنی؟»

گفت: «کجا می‌توانم در دهکده محلی برای اقامت پیدا کنم؟»

بنفورد گفت: «نمی‌دانم. کجا خیال داری خانه بگیری؟»

هنری، پس از مکثی کوتاه، مردد، گفت: «خب، در سوآن همه آنفولانزا گرفته‌اند، و در» پلاف‌اندهارو[1]، سربازهایی که مأمور جمع آوری یونجه برای ارتش هستند جا خوش کرده‌اند. از این گذشته، وقتی به ده رفته بودم، شنیدم که منازل شخصی را هم در اختیار قشون گذاشته‌اند، در هر خانه ده سرباز و یک گروهبان بیتوته کرده‌اند. بعید می‌دانم بتوانم جایی برای خواب پیدا کنم.»

تصمیم‌گیری را به آن‌ها سپرد. کاملاً آرام بود و از این بابت هیچ نگرانی نداشت. مارچ نشست و بازوهایش را روی میز گذاشت و در حالی که چانه‌اش را بر دست‌هایش تکیه داده بود، ناخودآگاه به هنری خیره شد. مرد جوان یکدفعه سر بلند کرد و بی‌خبر چشمان آبی غبارآلودش را مستقیم به چشمان مارچ دوخت. هم او و هم زن جوان، هر دو، گیج و سردرگم بودند. مارچ حس می‌کرد بارقه‌ای فریبنده، وسوسه گر و آشنا از چشمان هنری می‌تابید و به جانش می‌نشست، درست همان‌طور که از چشمان روباه تابیده بود. لب به

1. Plough and Harrow

دندان گزید، انگار درد بکشد، یا در خواب باشد.

بنفورد می‌گفت: «خب، من نمی‌دانم چه بگویم.» ظاهراً اکراه داشت، مثل اینکه می‌ترسید مبادا چیزی را به او تحمیل کنند. نگاهی به مارچ انداخت. ولی، با چشمان ضعیف و نزدیک بینش، فقط بهت زدگی را بر چهره دوستش تشخیص داد. گفت: «چرا چیزی نمی‌گویی، نلی؟»

ولی مارچ متحیر و ساکت بود، و مرد جوان، مسحور و مجذوب، زل زده بود و چشم از او برنمی داشت.

بنفورد گفت: «معطل چی هستی؟ تو هم یک جوابی بده.»

و مارچ آهسته سرش را به کناری خم کرد، انگار به خود بیاید، یا سعی کند به خود بیاید.

بی‌اختیار پرسید: «انتظار داری چی بگویم؟»

بنفورد گفت: «نظرت را بگو.»

مارچ گفت: «برای من فرقی نمی‌کند.»

و باز ساکت شدند. انگار نوری نوک تیز از چشمان جوانک ساطع می‌شد و مثل سوزن به هر چیزی فرو می‌رفت.

بنفورد گفت: «پس، تصمیم با من است. اگر بخواهی، می‌توانی این‌جا بمانی.»

ناغافل و ناخواسته، لبخندی مُحیلانه، مانند شعله‌ای کوچک، چهره هنری را روشن کرد. فوراً سرش را پایین انداخت، تا لبخندش را مخفی کند و به همان حال باقی ماند: با گردن خمیده و صورت پنهان.

بنفورد جمله‌اش را این طور تمام کرد: «اگر دلت رضا بدهد، می‌توانی این‌جا بمانی. هر کاری دوست داری بکن، هنری.»

مرد جوان هنوز جوابی نداده بود و سرش هم‌چنان پایین برد. بعد، گردنش را راست گرفت. چهره‌اش درخشش خاصی داشت، پیروزمند و مسرور، و چشمانش، وقتی مارچ را نگاه می‌کرد، به طرز غریبی شفاف بودند. دختر نیم رخش را برگرداند، لب‌هایش می‌سوختند، انگار زخم باشند، و ذهنش پریشان بود.

بنفورد کمی متحیر شد. نگاه خیره، جدی و دقیق جوانک را دید که به مارچ چشم دوخته بود، در حالی که لبخندی نامرئی بر چهره‌اش می‌درخشید. نمی‌توانست بفهمد او چطور لبخند می‌زند، چون هیچکدام از عضلات صورتش نمی‌جنبیدند. ظاهراً، لبخند فقط در سوسو، یا بهتر بگوییم تلألو موهای نرم روی گونه‌هایش، پدیدار بود.

هنری، با لحنی ملایم و مؤدبانه، گفت: «حتم دارم شما بی‌اندازه خوش‌نیت هستید. مهربانی‌تان لنگه ندارد. مطمئنم، دلم نمی‌خواهد اسباب زحمت‌تان بشوم.»

بنفورد، با حالتی معذب، گفت: «نلی، یک تکه نان ببر.» و اضافه کرد: «اگر مایل باشی بمانی، اصلاً مزاحمتی در کار نیست. مثل این است که برادر خودم برای چند روز پیش ما آمده باشد. اتفاقاً، هم سن و سال توست.»

جوانک تشکر و تعارف را تکرار کرد: «واقعاً خیلی لطف دارید. اگر مطمئنید مزاحم‌تان نیستم، خیلی خوشحال می‌شوم این‌جا بمانم.»

بنفورد صادقانه و صمیمانه گفت: «البته که مزاحم نیستی. گفتم که، اگر کس دیگری با ما این‌جا باشد، بیش‌تر خوش می‌گذرد.»

هنری نگاهی به مارچ انداخت و با صدای ملایمش گفت: «ولی دوشیزه مارچ چی؟»

مارچ با حالتی مبهم، گفت: «آه، از نظر من هیچ اشکالی ندارد.»

برق شادی چهره جوانک را روشن کرد و با لذت و رضایتی علنی دست‌هایش را به هم مالید.

گفت: «خب، پس، ممنون می‌شوم، اگر اجازه بدهید اجاره اتاق را بپردازم و در کارها کمکتان کنم.»

بنفورد گفت: «لطفاً، اسم اجاره را نیاور.»

یک یا دو روز گذشت، و جوانک در مزرعه ماند. بنفورد بیش‌تر از پیش از او خوشش آمد. در صحبت کردن ملایم و مؤدب بود، پر حرفی نمی‌کرد، ترجیح می‌داد بیش‌تر به حرف‌های زن جوان گوش کند و خنده کوتاه و تند و نیمه تمسخرآمیزش را سر بدهد. با رغبت در کارها کمک‌شان می‌کرد ـ ولی

زیاد خود را به زحمت نمی‌انداخت. خوشش می‌آمد، تفنگ به دست، تنها، بیرون منزل پرسه بزند، جستجو کند و ببیند. چون کنجکاوی غیرشخصی و نگاه تیزبینش سیری‌ناپذیر بودند و در تنهایی، وقتی نیمه مخفی می‌ماند و اطراف را می‌پایید، بی‌نهایت احساس آزادی می‌کرد.

توجه خاصی به مارچ نشان می‌داد. شخصیت زن جوان برایش عجیب بود. چشمان تیره زن روحش را متلاطم می‌کرد، آشوب غریبی در وجودش برمی‌انگیخت، وقتی چشم در چشمش می‌دوخت، به هیجان می‌آمد و ترسش برمی‌داشت مبادا کسی به راز دلچسب درونش پی ببرد. و سپس، حرف‌های غافلگیر کننده و زیرکانه زن او را به خنده می‌انداختند. از ته دل قهقهه سرمی داد. حس می‌کرد باید جلوتر برود، نیرویی مقاومت‌ناپذیر جذبش می‌کرد، به نحوی ناگزیر به این مسیر سوقش می‌داد. ولی فکر زن را از ذهنش بیرون راند، تفنگ را برداشت و به سمت جنگل رفت.

وقتی به منزل رسید، چیزی به غروب نمانده بود و شامگاه، یکی از آن باران‌های ملایم اواخر پائیز را همراه آورد. از پشت پنجره اتاق نشیمن، نوری دید که از آتش بخاری دیواری می‌تابید، نوری که میان عمارت‌های تاریک، چشمک می‌زد و به بیرون دعوتش می‌کرد. در دل گفت چه خوب است اگر آن‌جا مال او بشود. و بعد فکری مکارانه به ذهنش هجوم برد: چرا با مارچ عروسی نکنم؟ بی‌اختیار توقف کرد و چند لحظه بی‌حرکت وسط کشتزار ایستاد، در حالی که لاشه خرگوش شکار شده را در دست می‌فشرد. ذهن ملتهبش در تکاپو بود ـ انگار موضوعی را سبک و سنگین می‌کرد ـ و سپس لبخند عجیبی بر لب‌هایش نشست، پنداری با خود به توافق رسیده باشد. چرا نه؟ راستی، چرا نه؟ فکر خوبی بود. تازه اگر مسخره هم به نظر می‌رسید، مگر چه می‌شد؟ به کجا برمی‌خورد؟ چه اشکالی داشت که زن از مرد سنش بیش‌تر باشد؟ اصلاً مهم نبود. وقتی یاد چشمان تیره، مبهوت و معصوم، ونگاه بی‌دفاع زن جوان می‌افتاد، دلش غنج می‌زد و لبخندی محو نثار خود می‌کرد. در واقع، او از زن باتجربه‌تر بود. می‌توانست راهنمایش باشد.

حتی در دل هم به زحمت می‌توانست بپذیرد که چنین قصدی دارد. نیتش

را حتی از خود پنهان می‌کرد. همه چیز هنوز خیلی نامطمئن بود. باید صبر می‌کرد تا ببیند چه پیش می‌آید. بله، باید منتظر وقایع بعدی می‌ماند. اگر بی‌گدار به آب می‌زد، دختر پیشنهادش را مسخره و بچگانه به حساب می‌آورد. او، با زیرکی و زرنگی خاص خودش، به خوبی درک می‌کرد که اگر رک و پوست کنده به دختر جوان می‌گفت: «دوشیزه مارچ، من شما را دوست دارم و می‌خواهم با من عروسی کنید.» جواب اجتناب ناپذیری که می‌شنید این بود: «گم شو بیرون. هیچ از این لودگی‌ها خوشم نمی‌آید.»مردها و «لودگی‌شان» را به این چشم می‌دید. اگر هنری سنجیده عمل نمی‌کرد، دختر، با طنز و ریشخند گزنده و تندش، دمار از روزگارش در می‌آورد و او را تا ابد از مزرعه و از خاطرش بیرون می‌انداخت. باید با ملاحظه اقدام می‌کرد. باید او را مثل گوزن یا ابیا* شکار می‌کرد. هیچ آدم احمقی به جنگل نمی‌رود و به گوزن نمی‌گوید: «لطفاً بیا جلوی لوله تفنگم.»نه، این یک نبرد آهسته و زیرکانه بود. وقتی واقعاً خیال صید گوزن داشته باشی، همه هوش و حواست را جمع می‌کنی، با تمام وجود مصمم می‌شوی که رد شکار را بگیری، قبل از سحر به کوهستان می‌روی و مخفیانه دنبال حیوان راه می‌افتی. برای موفقیت در شکار، احساس درونی‌ات بیش‌تر از کاری که می‌کنی اهمیت دارد. باید مکار و زبل و کاملاً حاضر و آماده باشی. آن وقت، شکار برایت تقدیر می‌شود. تقدیرت همه چیز را روبراه می‌کند و تقدیر گوزنی را که قصد صیدش را داری به اختیار خود در می‌آورد. قبل از هر چیز، حتی پیش از این که طعمه‌ات را ببینی، نبردی عجیب آغاز می‌شود، چیزی مثل طلسم و افسون. روحت، در مقام صیاد، رفته است تا روح گوزن را به بند بکشد، حتی قبل از اینکه گوزنی دیده باشی. و روح گوزن تلاش می‌کند که خود را برهاند. حتی قبل از اینکه باد بویت را به مشامش برساند، این درگیری شروع می‌شود. نبرد نامحسوس و عمیق اراده‌ها در مکانی ناپیدا رخ می‌دهد. و این نبرد پایان نمی‌گیرد مگر در لحظه‌ای که گلوله‌ات به هدف بنشیند. هنگامی که واقعاً به آمادگی کامل برای

---

*- ابیا: پرنده‌ای جنگلی و تکزی با منقار باریک و بلند و پرهایی به‌رنگ برگ خشک درختان.

رودررویی اصلی رسیده باشی، و سرانجام پا به میدان بگذاری، دیگر مانند وقتی بخواهی به بطری شلیک کنی نشانه نمی‌گیری. آن‌جا، اراده‌ات گلوله را هدایت می‌کند و در قلب طعمه می‌نشاند. به هدف نشستن گلوله فرافکنی تقدیر توست بر تقدیر گوزن. مانند آرزویی غایی تحقق می‌پذیرد، اقدام نهایی اراده، و نه به سان ترفندی هوشمندانه.

سرشت شکارچی را داشت، نه روحیه کشاورز یا سربازی که در فلان هنگ انجام وظیفه می‌کند. و می‌خواست مانند صیادی جوان مارچ را طعمه خود کند، او را به زنی بگیرد. پس، زیرکانه، عزمش را جزم و هوش و حواسش را جمع کرد، گویی یکباره به طرزی خاص از نظرها پنهان شد. هنوز به درستی نمی‌دانست از چه راه باید وارد شود. و مارچ عین مرغ بدقلق بود. به همین علت، ظاهراً، همچنان خود را جوان غریبه و مهربانی که قرار بود دو هفته‌ای مهمان‌شان باشد نشان داد.

بعدازظهر، کنده‌های درخت را برای سوزاندن در بخاری اره کرده بود. خیلی زود هوا تاریک شد. مه‌ای مرطوب و سرد همه جا را می‌پوشاند. تقریباً چیزی دیده نمی‌شد. تلی از کنده‌های کوتاه کنار خرک انباشته شده بودند. موقعی که هنری آخرین کنده را اره می‌کرد، مارچ آمد تا آن‌ها را داخل منزل یا به انبار ببرد. مرد جوان آستین‌ها را بالا زده بود و مشغول کار بود و متوجه زن نشد؛ او با بی‌میلی پیش آمد، انگار خجالت بکشد. هنری دید که مارچ خم شد و نگاهی به کنده‌هایی انداخت که انتهایشان برق می‌زد، و دست از کار کشید. گرمایی سوزان مانند آذرخش بر پاهایش سرازیر شد و به اعصابش نفوذ کرد.

با صدای آرام و سرزنده‌اش، گفت: «مارچ؟»

دختر جوان نگاهش را از کنده‌هایی که روی هم می‌چید برگرفت.

گفت: «بله!»

هنری در تاریکی غروب سرش را پایین انداخت و زیرچشمی دختر را برانداز کرد. نمی‌توانست قیافه‌اش را درست تشخیص بدهد.

گفت: «می‌خواستم یک چیزی از شما بپرسم.»

مارچ گفت: «جدی؟ خب، چه می‌خواستید بپرسید؟» بلافاصله، لحنش وحشت‌زده شد. ولی به خوبی خویشتنداری کرد و نگذاشت اضطراب درونی‌اش آشکار شود.

«راستش» ـ صدایش مثل جویباری باریک بود که نرم جاری می‌شد و در اعصاب زن جوان رخنه می‌کرد ـ «خب، خودتان حدس نمی‌زنید چه می‌خواستم بگویم؟»

مارچ قد راست کرد، دست‌هایش را به کمر زد، بی‌حرکت ایستاد، مبهوت نگاهش کرد، بی‌آن که جوابی بدهد. بار دیگر، نیرویی ناگهانی از درون مرد جوان جوشید و وجودش را شعله ور کرد.

گفت: «راستش،» و صدایش آن قدر لطیف بود که به تماسی نامحسوس می‌ماند، مثل تماسی آنی و برق آسای پنجه گربه، بیش‌تر احساس بود تا صوت.

«خب ـ می‌خواستم از شما درخواست ازدواج کنم.»

مارچ جمله‌اش را نشنید بلکه حس کرد. بیهوده می‌کوشید رویش را برگرداند. تمام وجودش در آرامشی عمیق فرو رفته بود. ساکت ماند، یک ذره هم نجنبید، گردنش کمی به یک سمت کج شده بود. به نظر می‌رسید مرد جوان به سمت او خم شده است و لبخندی نامرئی بر لب دارد. پنداری شراره‌های درون ملتهب زن جوان از جسم مرد زبانه می‌کشیدند.

سپس، مارچ، ناغافل، گفت:

«دیگر، این لودگی‌ها را برایم تکرار نکن.»

تمام اعصاب مرد دچار لرزشی شدید شدند. چشمش سیاهی رفت. لحظه‌ای صبر کرد تا حالش جا بیاید و بر خود مسلط شود. همه ملایمت غریبش را در صدایش ریخت: «ولی، چیزی که گفتم لودگی نبود. اصلاً لودگی نیست. حرف دلم است. حرف دلم است. چرا باور نمی‌کنید؟»

لحنش دردآلود بود. و صدایش آن‌چنان تأثیر شگفت‌انگیزی بر دختر می‌گذاشت، که او، هم حیران می‌شد و هم احساس آرامش می‌کرد. می‌خواست نیروی خفته‌اش را بیدار کند و تسلیم نشود. برای لحظه‌ای، به

نظرش رسید که مغلوب شده است ـ مغلوب ـ مغلوب. کلمات گلویش را گرفته بودند، بیرون نمی‌آمدند، انگار در حال مرگ باشد. یکدفعه، بار دیگر، زبانش باز شد.

تند و قاطع و تحقیرآمیز، گفت: «نمی‌فهمی چی می‌گویی. چه مهملاتی! من سن مادرت را دارم.»

مرد با همان ملایمت همیشگی، پافشاری کرد، طوری حرف می‌زد که گویی می‌خواست صدایش را در رگ‌های زن جوان جاری کند: «چرا می‌فهمم چی می‌گویم. بله، می‌فهمم. خیلی خوب می‌فهمم چی می‌گویم. تو سن مادرم را نداری. این حرف اصلاً درست نیست. و تازه اگر سن مادرم را هم داشتی، باز چه فرقی می‌کرد؟ هر چند سال هم داشته باشی، می‌توانی با من عروسی کنی. سن برایم چه اهمیتی دارد؟ و برای تو هم نباید اهمیتی داشته باشد! سن اصلاً به حساب نمی‌آید.»

وقتی هنری ساکت شد، زن جوان احساس کرختی و سستی می‌کرد. جوانک تند حرف می‌زد ـ به عادت اهالی کرنوال که سریع صحبت می‌کنند ـ و صدایش طوری در وجود دختر جوان طنین می‌افکند که قدرت مقاومت را از او سلب می‌کرد. «سن اصلاً به حساب نمی‌آید.» سماجت ملایم و سنگین این جمله، زن جوان را منقلب کرد و او، در تاریکی شامگاه، به شکلی نامشخص بر خود لرزید. نتوانست جوابی بدهد.

شعفی شدید مانند شعله آتش بر اندام هنری جست و خیز می‌کرد. او حس کرد پیروز شده است.

«می‌خواهم با تو عروسی کنم، ملتفتی؟ چرا نباید این کار را بکنم؟» ملایم و سریع اقدام کرد. منتظر ماند تا مارچ جواب بدهد. در تاریکی، زن را تقریباً شب‌تاب می‌دید. پلک‌هایش را زیر انداخته بود، چهره‌اش نیمه گیج و نیمه هوشیار بود. ظاهراً، در برابر هنری، از خود اراده و اختیاری نداشت. ولی مرد منتظر ماند و براندازش کرد. حتی به خود جرأت این را نداد که لمسش کند.

گفت: «پس بگو، بگو که حاضری زنم بشوی. بگو ـ بگو!» پافشاری‌اش آمیخته به ملاطفت بود.

زن بی‌رمق پرسید: «چی؟» صدایش ضعیف بود، مانند کسی که درد بکشد. صدای مرد جوان اکنون به طرزی غیرقابل تصور نزدیک و ملایم بود. خیلی به او نزدیک شد.

«بگو، بله.»

«وای، نمی‌توانم.» درمانده انتظار می‌کشید، کلمات را جویده جویده بر زبان می‌آورد، انگار در عذاب بود، مثل کسی که جان بدهد. «چطور می‌توانم؟»

هنری، با محبت، دستش را بر شانه زن گذاشت، که با گردن کج و فروافتاده، گیج و مبهوت، ایستاده بود، و نرم و مهربان گفت: «می‌توانی. می‌توانی. بله، می‌توانی. چرا خیال می‌کنی نمی‌توانی؟ می‌توانی. می‌توانی.» و با ملایمتی حیرت‌انگیز به جلو خم شد، طوری که با لب‌ها و چانه‌اش، به نحوی تقریباً نامحسوس، گردن زن را لمس کرد.

زن، با صدایی بی‌رمق و حالتی پریشان، دیوانه‌وار فریاد کشید: «این کار را نکن!» از او فاصله گرفت و به صورتش زل زد. «منظورت چیه؟» ولی زن نفس حرف زدن نداشت. گویی به قتل رسیده باشد.

ملایم و بی‌ترحم سماجت نشان داد: «منظورم همان چیزی است که می‌گویم. دلم می‌خواهد زنم بشوی. می‌خواهم با من عروسی کنی. حالا فهمیدی منظورم چیه، این طور نیست؟ حالا متوجه منظورم شدی، مگر نه؟ فهمیدی، این طور نیست؟ فهمیدی، این طور نیست؟»

دختر گفت: «چی را فهمیدم؟»

مرد جوان جواب داد: «منظورم را.»

زن گفت: «بله، فهمیدم چی گفتی.»

«و می‌دانی که راست می‌گویم و واقعاً قصدم همین است، مگر نه؟»

«می‌فهمم چه می‌گویی.»

جوانک گفت: «حرفم را باور می‌کنی؟»

زن جوان مدتی ساکت ماند. بعد لب باز کرد.

گفت: «نمی‌دانم چه چیزی را باور کنم.»

صدای بنفورد شنیده شد که از داخل منزل فریادکنان می‌گفت: «شماها بیرون هستید؟»

مرد جوان پاسخ داد: «بله، داریم هیزم‌ها را می‌آوریم.»

بنفورد با دلخوری گفت: «خیال کردم گم شدید. زود باشید بیایید چای بنوشیم. آب کتری جوش آمده.»

هنری فوراً خم شد تلی از کنده‌ها را برداشت، آن‌ها را به داخل آشپزخانه برد و گوشه‌ای چید. مارچ هم به کمکش آمد، و یک بغل هیزم برداشت طوری کنده‌ها را به سینه می‌فشرد که انگار کودکی سنگین وزن باشد. سرمای شبانه از راه می‌رسید.

وقتی همه کنده‌ها را به داخل آوردند، هر دو، چکمه‌هایشان را با سر و صدا روی کفش پاک کن بیرون ساختمان تمیز کردند، سپس آن‌ها را به پادری ساییدند تا خاک‌شان گرفته شد. مارچ در را بست و کلاه کهنه‌اش ـ کلاه دهاتی‌اش ـ را از سر برداشت. موی زبر، خشک و سیاهش رها شد، رنگ به صورت نداشت و آرامشش ساختگی بود. موهایش را با بی‌قیدی عقب زد و دست‌هایش را شست. بنفورد با عجله وارد آشپزخانه کم نور شد تا کلوچه‌ها را از فر بیرون بکشد.

با کج خلقی و لحنی گلایه‌آمیز پرسید: «این همه مدت، بیرون چی کار می‌کردید؟ ترسیدم دیگر هیچوقت پایتان را به منزل نگذارید. تازه، کلی وقت بود که صدای اره کشی هم شنیده نمی‌شد. متحیرم سرگرم چی بودید؟»

هنری گفت: «عرض کنم، ناچار شدیم سوراخ کنار آغل را پر کنیم تا لانه موش‌ها نشود.»

بنفورد مچش را گرفت: «خودم دیدم که در انبار بودی، از این‌جا، آستین پیراهنت معلوم بود.»

«بعله، داشتم اره را سر جایش می‌گذاشتم.»

برای صرف چای، به اتاق نشیمن رفتند. مارچ لب باز نکرد. رنگ پریده بود، می‌خواست خود را خونسرد نشان بدهد ولی گیج و سردرگم به نظر می‌رسید. جوانک، با همان صورت گلگون و نگاه آرام و بی‌خیال و رفتار عادی همیشگی، بدون کت، سر میز آمد، مثل این که در خانه خودش باشد. وقتی کلوچه می‌خورد، روی بشقاب خم می‌شد.

بنفورد با لحنی تحقیرآمیز، پرسید: «بدون کت، سردت نیست؟»

هنری، در حالی که چانه‌اش نزدیک بشقاب بود، نگاهی به بالا انداخت و، با چشمان شفاف و براق و خیره‌اش، زن را برانداز کرد.

با همان ادبِ محبت‌آمیز همیشگی، گفت: «نه، سردم نیست. لابد متوجه‌اید که این‌جا خیلی از بیرون گرم‌تر است.»

بنفورد، که از رفتار هنری لج‌اش می‌گرفت، گفت: «امیدوارم همین طور باشد.» اعتماد به نفس غریب و ملایم، و نگاه خیره و زلال مرد جوان، آن شب، عصبی‌اش می‌کرد.

هنری مؤدبانه و با ملایمت گفت: «اما شاید شما از این که بدون کت سر میز چای بیایم ناراحت می‌شوید. این موضوع را فراموش کرده بودم.»

بنفورد گفت: «وای، نه! برایم اهمیتی ندارد»: هر چند که خیلی برایش مهم بود.

مرد جوان گفت: «می‌خواهید، همین الآن بروم و کتم را بپوشم؟»

مارچ آهسته سرش را پایین انداخت و چشمان تیره‌اش را به هنری دوخت.

با لحنی غیرعادی و صدایی گرفته گفت: «نه، خودت را به زحمت نینداز. اگر این طوری راحتی، همین طور باش.» با اقتداری بی‌چون و چرا حرف می‌زد.

جوانک گفت: «بعله، اگر حمل بر بی‌نزاکتی نشود، همین جوری راحتم.»

بنفورد گفت: «معمولاً، بی‌نزاکتی به حساب می‌آید. ولی، ما موضوع را ندیده می‌گیریم و به روی خودمان نمی‌آوریم.»

مارچ نتوانست خویشتندار باشد و جلوی دهانش را بگیرد: «دست بردار! بی‌نزاکتی به حساب می‌آید! از نظر کی بی‌نزاکتی است؟»

بنفورد، با ناخرسندی، از پشت شیشه عینک دوروبرش را نگاه کرد و بعد گفت: «خب، از نظر خودت، نلی البته اگر کس دیگری غیر از هنری این کار را

می‌کرد.» و حس کرد لقمه در گلویش گیر کرده است.

ولی مارچ دوباره آشفته خیال و بی‌اعتنا شده بود. طوری غذا را می‌جوید که گویی اصلاً نمی‌فهمید لقمه‌ای در دهان دارد. و جوانک، با چشمان براق و تیزبینش، به نوبت، آن‌ها را برانداز می‌کرد.

بنفورد آزرده و مکدر شد. مرد جوان، با وجود رفتار مؤدبانه و دلچسب و صدای ملایمش، به نظرش بی‌شرم و گستاخ می‌آمد. دلش نمی‌خواست چشمش به او بیفتد. دلش نمی‌خواست با نگاه معصومانه و دقیقش مواجه شود، خوشش نمی‌آمد درخشش غریب چهره‌اش، گونه‌های گل انداخته و پوست باطراوتش را ببیند، که اگر چه کاملاً کدر به نظر می‌رسید، ولی از شور زندگی شعله ور بود. وقتی نگاهش می‌کرد، کمی منقلب می‌شد. حضور جسمانی مرد زیادی نافذ و پرحرارت بود.

پس از صرف چای، شامگاه در آرامشی یکنواخت می‌گذشت. کم‌تر پیش می‌آمد که مرد جوان به دهکده برود. معمولاً، کتاب می‌خواند: به مطالعه علاقه زیادی داشت و ساعات بی‌کاری‌اش را با کتاب خواندن پر می‌کرد. یعنی وقتی کتابی را به دست می‌گرفت، غرق مطالعه می‌شد. ولی بعد از این که کتاب را به پایان می‌رساند، برای آن که به سراغ کتابی دیگر برود، اشتیاق چندانی نشان نمی‌داد. اغلب، تنها، در تاریکی شب، در کشتزار و در حاشیه پرچین‌ها گردش می‌کرد، پاورچین پاورچین، مانند جانوری شبگرد، پرسه می‌زد و به صداهای شبانه طبیعت گوش می‌سپرد.

لیکن، آن شب، یکی از کتاب‌های کاپیتان مین رید* را از قفسه بنفورد برداشت و، در حالی که روی صندلی ولو شده بود، ششدانگ حواسش را به داستان داد. بوی موی متمایل به بلوطی‌اش را، که بلند بود و مثل شبکلاهی ضخیم سرش را می‌پوشاند، از پهلو شانه می‌کرد. کماکان کت به تن نداشت، زیر نور چراغ به جلو خم شده بود، پاهایش را از هم باز کرده بود، کتاب را در دست داشت و، ظاهراً، با اشتیاق غرق مطالعه بود. حالت بی‌قید و ولنگارش

\#. Captain Mayne Reid

نظم اتاق نشیمن منزل بنفورد را به هم می‌ریخت و آدم را یاد مغازه سمساری می‌انداخت. زن از این بابت دلخور و عصبانی شد. چون کف اتاق یک فرش حنایی و قالیچه‌های مدور تیره رنگ بافت ترکیه پهن کرده بودند، بخاری دیواری کاشی‌های سبز باب روز داشت، درِ پیانو باز بود و جدیدترین آهنگ نامه‌های رقص بر آن خودنمایی می‌کردند؛ بنفورد خوب پیانو می‌نواخت؛ و تصویر قوها و نیلوفرهای آبی، که مارچ نقاشی کرده بود، دیوارها را جلوه می‌دادند. از این گذشته، کنده هایی که با شعله‌هایی چشم نواز و رقصان در آتشدان می‌سوختند، پرده‌های کیپ شده، درهای بسته، و شاخه‌های کاج که بیرون خانه، با وزش باد، خش خش می‌کردند و می‌لرزیدند، محیطی ملوس، باصفا و دلچسب ایجاد کرده بودند. حضور جوانک تنومند، زمخت و لنگ دراز، که استخوان‌های درشت زانوهایش زیر پارچه زبر شلوار کاکی برجسته‌تر به نظر می‌رسیدند و دکمه‌های سرآستین پیراهن سربازی‌اش بسته بودند و مچ‌های کلفتش را می‌پوشاندند، در آن‌جا وصله ناجوری بود و بنفورد را می‌آزرد. هر چند دقیقه یکبار، هنری صفحه‌ای را ورق می‌زد و گاه به گاه نگاهی به آتش می‌انداخت و کنده‌ها را جابجا می‌کرد. سپس، باز غرق مطالعه می‌شد، به انزوای خوشایند درونی‌اش پناه می‌برد. آن سر میز، مارچ، بی‌دقت، سرگرم قلاب‌دوزی بود. لب‌هایش را به طرز غریبی جمع کرده بود، درست مثل وقتی خواب دید که دم روباه آن‌ها را سوزاند؛ موهای زبر و سیاه و قشنگش حلقه حلقه شده بودند. ولی حواسش جای دیگر بود، انگار فرسخ‌ها دور باشد. در حالتی نیمه رویایی، به نظرش رسید صدای زوزه روباه در گوشش می‌پیچید، که در باد دور خانه پرسه می‌زد، وحشیانه و شیرین و دیوانه وار آواز می‌خواند. زن با دست‌های قرمز و خوش‌تراشش، با کاموای سفید آهسته قلاب‌دوزی می‌کرد، خیلی آهسته و ناشیانه.

بنفورد روی صندلی کوتاهش نشست و سعی کرد او هم کتاب بخواند. اما کنار آن دو نفر احساس بی‌قراری می‌کرد. ناآرام بود، مدام جابجا می‌شد و دوروبرش را نگاه می‌کرد و به صدای وزش باد گوش می‌داد و زیر چشمی گاه همخانه‌اش و گاه مهمانشان را می‌پایید. مارچ، که روی صندلی پهنی نشسته

بود، پا روی پا انداخته بود و آهسته و با زحمت قلاب‌دوزی می‌کرد. کم‌تر از دوستش معذب نبود.

بنفورد گفت: «وای، امشب چشم‌هایم می‌سوزند.» و انگشت‌هایش را بر چشم‌هایش فشرد.

جوانک سر بلند کرد و نگاه شفاف و براقش را به او دوخت، ولی حرفی نزد.

مارچ، که حواسش جای دیگر بود، با حالتی گیج و بی‌اعتنا، گفت: «خیلی می‌سوزند، جیل[1]؟»

مرد جوان مطالعه‌اش را از سر گرفت و بنفورد ناگزیر دوباره سراغ کتابش رفت. اما نمی‌توانست آرام بنشیند. کمی که گذشت، نگاهی به مارچ انداخت، و لبخندی غریب، و تقریباً شرورانه، بر صورت باریکش نمایان شد.

ناغافل گفت: «یک پنی بابت همه‌شان، نل[2].»

چشمان سیاه مارچ از تعجب درشت‌تر شدند و او، با نگاهی متحیر، اطراف را برانداز کرد، و رنگش پرید انگار به وحشت افتاده باشد. در خیال، آواز روباه را می‌شنید که دور خانه می‌چرخید و لطیف و سوزناک آواز می‌خواند، آن قدر لطیف که مسحورش می‌کرد.

متوجه مقصود دوستش نشد و گفت: «چی؟»

بنفورد تمسخرآمیز گفت: «یک پنی بابت‌شان می‌دهم، یا حتی دو پنی، اگر همان قدر که به نظر می‌رسد عجیب و عمیق باشند.»

جوانک، زیر نور چراغ، با چشمان براق و شفافش آن‌ها را برانداز کرد.

صدای گیج و نامشخص مارچ بلند شد: «خب، چرا می‌خواهی پولت را بیخودی هدر بدهی؟»

بنفورد گفت: «گمان کردم ارزشش را داشته باشد.»

مارچ گفت: «فقط داشتم به صدای وزیدن باد فکر می‌کردم.»

بنفورد گفت: «حیف! حسابی مغبون شدم. از این جور فکرهای معمولی

1. Jill
2. Nell

توی سر خودم هم پیدا می‌شود. این بار واقعاً پولم هدر رفت.»

مارچ گفت: «خب، لازم نیست چیزی بدهی.»

مرد جوان یکباره به خنده افتاد. هر دو زن نگاهش کردند: مارچ یکه خورده بود، مثل این که نداند هنری هم آن‌جاست و ناغافل متوجه حضورش بشود.

مرد پرسید: «عجب! شما همیشه برای دانستن فکر همدیگر پول می‌دهید؟»

بنفورد جواب داد: «بله، عادت همیشگی‌مان است. بعضی وقت‌ها، مخصوصاً در زمستان، مجبور می‌شوم تا هفته‌ای یک شلینگ به نلی بپردازم. در تابستان، ارزان‌تر در می‌آید.»

مرد خندید: «من که اصلاً سر در نمی‌آورم! چرا برای دانستن فکر همدیگر پول می‌دهید؟»

«موقعی که هیچ سرگرمی دیگر نداشته باشیم، این طوری خودمان را مشغول می‌کنیم.»

جوانک، ریز و تند خندید، دماغش را مثل توله سگ چین انداخت و، در حالی که چشمانش می‌درخشیدند، شتاب‌زده و سرزنده و پرنشاط قهقهه سر داد.

گفت: «اولین دفعه است که همچی چیزی می‌شنوم.»

بنفورد، با لحنی آمیخته به تأسف، گفت: «گمان کنم اگر خیال داشته باشی زمستان را در مزرعه بیلی بگذرانی، این قدر از این بازی‌ها می‌بینی که حوصله‌ات سر برود.»

هنری پرسید: «پس، خیلی پیش می‌آید که هیچ سرگرمی و تفریحی نداشته باشید؟»

بنفورد گفت: «از بیحوصلگی کلافه می‌شویم.»

جوان خیلی جدی گفت: «وای چه بد! اما چرا باید حوصله‌تان سر برود؟»

بنفورد گفت: «مگر کسی پیدا می‌شود که حوصله‌اش سر نرود؟»

جوان، اندوهگین، گفت: «از شنیدن این حرف خیلی متأسفم.»

بنفورد گفت: «اگر به دلت صابون مالیدی که این‌جا بهت خوش بگذرد، باید هم باشی.»

مرد جوان، عبوس و متفکر، نگاه سنگینش را به زن دوخت.

با حالت عجیب و جدی جوانانه‌اش، گفت: «خب، راستش، به نظرم این‌جا خیلی جالب می‌آید.»

بنفورد گفت: «خوشحالم که این‌جا را پسندیدی.»

و دوباره سرگرم مطالعه شد. در موی تُنک و نازکش، طره‌های خاکستری زیادی به چشم می‌خوردند، هر چند که هنوز سی سال هم نداشت. پسر جوان سر به زیر نینداخت بلکه نگاهش به طرف مارچ چرخید، که نشسته بود، با لب‌های غنچه کرده، به زور و با زحمت، مشغول قلاب‌دوزی بود و حیرت و سردرگمی در چشمانش موج می‌زدند. پوستی شاداب، مهتابی رنگ و لطیف، و بینی باریک و ظریفی داشت. وقتی لب‌هایش را جمع می‌کرد، تخس و ترشرو به نظر می‌رسید. ولی حالت غریب ابروهای کمانی و مشکی و چشمان درشتش این ترشرویی را خنثی می‌کرد و حالتی شگفت‌زده، سرگشته و گنگ به او می‌بخشید. باز گوش به صدای روباه سپرده بود که ظاهراً از خانه دور می‌شد و پرسه زنان به آغوش شب پناه می‌برد.

نور از چراغ بر صورت پسر جوان می‌تابید، که سرش را بلند کرده بود و در سکوت، با چشمان گرد و خیلی روشن و مصممش، زن جوان را می‌نگریست. بنفورد، بیحوصله و عصبی، ناخن‌هایش را می‌جوید و زیرچشمی جوانک را می‌پایید. هنری کاملاً آرام سر جایش نشسته بود، صورت گلگونش را بالا گرفته بود، سایه‌اش، در حاشیه تاریک اتاق، بر دیوار می‌افتاد و با آسوده خیالی محض و اراده خلل‌ناپذیر همه چیز را زیر نظر داشت. مارچ، غافلگیرانه، چشمان سیاهش را از قلاب‌دوزی برگرفت و او را دید. با صدایی خفه، چیزهایی بر زبان آورد.

مثل کسی که سخت ترسیده باشد، بی‌اختیار، جیغ کشید: «آن‌جاست!»

بنفورد با تعجب دوروبرش را نگاه کرد و بعد راست نشست.

با فریاد پرسید: «چی شده، نلی؟»

مارچ، با صورت برافروخته، به در خیره شده بود.

با صدایی گرفته و خشدار گفت: «هیچی! هیچی! آدم توی این خانه حق حرف زدن هم ندارد؟»

بنفورد گفت: «چرا، به شرط این که حرفش بامعنی و معقول باشد. حالا منظورت چی بود؟»

مارچ با تندخویی فریاد زد: «نمی‌دانم منظورم چی بود.»

بنفورد درمانده و وحشت‌زده جیغ کشید: «وای، نلی، امیدوارم از کوره در نروی و عصبی نشوی. حس می‌کنم دیگر طاقت تحمل بیش‌تر از این را ندارم. منظورت کی بود؟ منظورت هنری بود؟»

مارچ، خیلی مختصر و مفید، جواب داد: «بله، گمان کنم.»

محال بود به قضیه روباه اشاره کند.

بنفورد ضجه زد: «امان از این وضع! امشب اعصابم داغان شده.»

ساعت نه، مارچ با سینی نان و پنیر و چای وارد شد ـ هنری گفته بود هوس یک فنجان چای کرده است. بنفورد یک لیوان شیر نوشید و کمی نان خورد. و فوراً گفت:

«من می‌روم به رختخواب، امشب حسابی عصبی‌ام. تو هم می‌آیی؟»

مارچ گفت: «بله، همین که سینی را جمع کردم، می‌آیم.»

بنفورد، با کج خلقی، گفت: «پس، زیاد معطل نکن.»

«شب بخیر، هنری. اگر آخر از همه رفتی بخوابی، حواست به آتش بخاری باشد.»

مرد جوان، با لحن آرامش بخشش، جواب داد: «چشم، دوشیزه بنفورد، خاطرجمع باشید، مراقب آتش هستم.»

مارچ شمعی روشن کرد تا به آشپزخانه برود. بنفورد شمعش را برداشت و رفت طبقه بالا. وقتی مارچ به اتاق نشیمن برگشت، به بخاری نزدیک شد و به هنری گفت:

«خیال‌مان راحت باشد که بخاری را خاموش می‌کنی و در و پنجره‌ها را می‌بندی؟» ایستاده بود و دستش را به کمر زده بود و یکی از زانوهایش را کمی

خم کرده بود، سرش را با شرم به زیر انداخته بود، انگار جرأت نداشت به صورت مرد جوان نگاه کند. هنری گردنش را راست گرفته بود و خیره براندازش می‌کرد.

آرام و مهربان گفت: «بیا این‌جا، یک دقیقه بنشین.»

«نه، باید بروم. جیل منتظر است و اگر زود نروم بالا، دلخور می‌شود.»

هنری پرسید: «چطور شد، امشب، یکدفعه از جایت پریدی؟»

زن به صورتش زل زد و با تغیر گفت: «کی از جایم پریدم؟»

جوانک گفت: «خب، همین یک ساعت پیش. همان وقتی که جیغ کشیدی.»

مارچ گفت: «هان! آن موقع را می‌گویی! ـ خب، راستش، به نظرم رسید که تو روباهی!» و لبخند غریب و تقریباً استهزاآمیزی قیافه‌اش را یکباره عوض کرد.

مرد ملایم پرسید: «روباه؟ چرا روباه؟»

«راستش، یک روز غروب، تابستان پیش، وقتی، تفنگ به دست، بیرون بودم، روباه را دیدم که میان علف‌ها، کنار پایم ایستاده بود و خیره براندازم می‌کرد. نمی‌دانم ـ گمانم خیلی از این اتفاق متأثر شدم.» باز سرش را برگرداند و آگاهانه پا سست کرد.

پسرک پرسید: «بهش شلیک کردی؟»

«نه، وقتی به صورتم زل زد، به قدری یکه خوردم که نتوانستم کاری بکنم. جانور کمی دور شد، بعد سرجایش ایستاد و نگاهی به عقب انداخت و به من خندید.»

هنری هم خنده کنان تکرار کرد: «بهت خندید! ازش ترسیدی، این طور نیست؟»

«نه، ازش نترسیدم. فقط تأثیر خیلی عجیبی روی من گذاشت، همین و بس.»

«و خیال کردی من روباه هستم، درست می‌گویم؟» مثل توله سگ بینی‌اش را چین انداخت و همان خنده عجیب و کوتاه و سریعش را سر داد.

زن گفت: «بله، در آن لحظه این طور خیال کردم. شاید، بی‌آن که بدانم، خاطره‌اش در ذهنم بود.»

مرد، با همان خنده پرنشاط جوانانه، گفت: «شاید فکر می‌کنی آمده‌ام مرغ هایتان یا چیز دیگری را بدزدم.»

زن پاسخی نداد، فقط چشمان درشت و سیاه و سرگردانش را به او دوخت.

هنری گفت: «این اولین دفعه است که مرا با روباه عوضی می‌گیرند. نمی‌خواهی یک دقیقه بنشینی؟» صدایش ملایم و لحنش توأم با چرب زبانی بود.

زن گفت: «نه، جیل منتظر است.» ولی با اینحال نرفت، بلکه سنگینی‌اش را روی یک پایش انداخت و همان جا ایستاد و سرش را کمی چرخاند، طوری که نور به صورتش نتابد.

مرد صدایش را پایین‌تر آورد و گفت: «نمی‌خواهی جواب سؤالم را بدهی؟»

«نمی‌دانم منظورت کدام سؤال است.»

«چرا، می‌دانی. البته که می‌دانی. منظورم درخواست ازدواج با من است.»

زن با لحنی مردد و شل گفت: «نه، جواب این سؤال را نمی‌دهم.»

خنده عجیب و شاد و پرنشاطش بلند شد، و مرد باز بینی‌اش را چین انداخت: «جوابش را نمی‌دهی؟ لابد، چون خیال می‌کنی مثل روباه هستم. علتش همین است؟» و دوباره خندید.

زن جوان سر برگرداند، و آهسته و طولانی هنری را نگاه کرد.

مرد گفت: «نمی‌گذارم این موضوع بین ما جدایی بیندازد. صبر کن نور چراغ را پایین بیاورم، بعد بیا و یک دقیقه این‌جا بنشین.»

دست سرخ فامش را زیر تابش چراغ گرفت و یکدفعه نور خیلی ضعیف شد. مارچ سایه وار ولی بیحرکت در تیرگی ایستاد. مرد بی‌صدا برخاست و پاهای کشیده‌اش نمایان شدند. و حالا صدایش به طرزی خارق العاده ملایم و وسوسه کننده بود، و به زحمت شنیده می‌شد.

مرد گفت: «یک لحظه بمان. فقط یک لحظه.» و دستش را بر شانه مارج گذاشت. زن از او روی برگرداند. مرد با همان ملاطفت و خنده اغواگرانه‌ای که در کلامش موج می‌زد، با تمسخری ظریف و دلپذیر، گفت: «حتم دارم، واقعاً، فکر نمی‌کنی من مثل روباه باشم. حالا هم گرفتار همان تصوری؟» و با حرکتی ملایم او را به سمت خود کشید و با مهربانی گردنش را بوسید. زن یکه خورد، لرزید و خود را عقب کشید. اما بازوی نیرومند و جوان هنری او را محکم نگه داشت، و مرد با همان ملاطفت، بار دیگر بر گردنش بوسه زد، چون زن رویش را از او برگردانده بود.

صدای نرم و نوازشگرش در گوش زن پیچید: «جوابم را نمی‌دهی؟ الآن هم جوابم را نمی‌دهی؟» سعی می‌کرد او را به خود نزدیک‌تر کند تا صورتش را ببوسد. و ملایم، گونه‌اش را، نزدیک نرمه گوش، بوسید.

در این لحظه، صدای گرفته بنفورد از طبقه بالا بلند شد که، با کج خلقی، دوستش را صدا می‌کرد.

مارج، با تقلایی خفیف، قامتش را راست کرد و فریاد زد: «همین حالا می‌آیم، جیل!»

و موقعی که این کار را می‌کرد، جوانک سریع مثل برق، لبش را بوسید. بوسه‌ای تند و سوزنده. انگار هر تار وجود زن شعله‌ور شد. فریاد کوتاه و خفه‌ای از گلویش بیرون آمد.

مرد جوان، هم‌چنان ملایم، سماجت کرد: «جواب می‌دهی، مگر نه؟»

فریاد ضعیف بنفورد از تاریکی بیرون به گوش رسید: «نلی، نلی! این همه مدت چی کار داری می‌کنی؟»

ولی مرد او را محکم چسبیده بود و با ملایمت و سماجتی مقاومت‌ناپذیر و غیرقابل تحمل نجوا می‌کرد:

«جوابم را می‌دهی، مگر نه؟ بگو آره! بگو آره!»

مارج، که حس می‌کرد درونش آتش گرفته و دیگر هیچ اراده و نیرویی ندارد، زیر لب گفت:

«آره! آره! هر چی تو بخواهی! هر چی تو بخواهی! فقط بگذار بروم! فقط بگذار بروم! جیل صدایم می‌کند.»

مرد موذیانه گفت: «یادت باشد قول دادی.»

«آره! آره! قول دادم!» ناغافل صدایش به جیغی گوشخراش و تیز بدل شد. «خیلی خب، جیل، آمدم.»

مرد، مبهوت، رهایش کرد، و زن یکراست به طبقه بالا رفت.

صبح، موقع ناشتایی، هنری که اطراف مزرعه را وارسی کرده بود، از بابت آذوقه خاطرجمع شده بود و به این نتیجه رسیده بود که آدم می‌تواند آن‌جا زندگی نسبتاً راحتی داشته باشد، به بنفورد گفت :

«می‌دانید چی شده، دوشیزه بنفورد؟»

بنفورد خوش‌نیت و عصبی گفت: «نه نمی‌دانم. چی شده؟»

جوانک نگاهی به مارج انداخت که داشت روی نانش مربا می‌مالید.

از او پرسید: «بهش بگویم؟»

مارج سرش را بلند کرد و نگاهی به مرد انداخت و صورتش از شرم سرخ شد.

گفت: «اگر منظورت جیل است اشکالی ندارد، به شرط این که در دهکده دوره نیفتی و قضیه را به همه نگویی.»

و نان خشکش را به زحمت قورت داد.

بنفورد چشم‌های تعجب‌زده و خسته‌اش را، که کمی قرمز شده بودند، به آن‌ها دوخت و گفت: «چه اتفاقی افتاده؟» زنی ریزه نقش و نحیف بود، و موی نرم و نازک قهوه‌ای و خاکستری‌اش، که مطابق مد فرانسوی تا سر شانه کوتاه شده بود، لخت و بی‌حالت، صورت فرسوده و پژمرده‌اش را در میان می‌گرفت.

مرد، مانند کسی که راز بزرگی در سینه داشته باشد، لبخندزنان، گفت: «خب، خودتان چی فکر می‌کنید؟»

بنفورد گفت: «من چه می‌دانم!»

مرد، که چشمانش برق می‌زدند و لبخند رضایت و غرور بر لب‌هایش خودنمایی می‌کرد، پرسید: «نمی‌توانید حدس بزنید؟»

«مطمئنم نمی‌توانم. از این گذشته، حاضر نیستم خودم را به زحمت بیندازم و بی‌جهت به ذهنم فشار بیاورم.»

«من و نلی می‌خواهیم با هم عروسی کنیم.»

بنفورد چاقویی را که در دست لاغر و ظریفش بود طوری روی میز گذاشت که پنداری دیگر هرگز آن را برنمی‌دارد و تا ابد لب به غذا نمی‌زند. با نگاهی مبهوت و چشمان قرمز و ملتهب به یک نقطه خیره شد.

با تعجب فریاد زد: «شماها چی؟»

«خیال داریم با هم ازدواج کنیم. مگر نه، نلی؟»

و سرش را به طرف مارچ چرخاند.

جواب مارچ مطابق معمول مختصر و مفید بود: «به هر صورت، تو این طور می‌گویی.» اما باز چهره‌اش برافروخته شد. این بار گونه‌های گل انداخته‌اش حالتی بیمارگونه داشتند، مانند کسی که در حال احتضار باشد. لقمه در گلوی او هم گیر کرد.

بنفورد طوری به او زل زده بود که گویی پرنده‌ای زخمی را برانداز می‌کند: یک پرنده بیچاره کوچک بیمار. جراحت روانش در نگاه خیره و چهره هراسانش منعکس بود و از صورت مارچ، که در اثر شرم سرخ و برافروخته شده بود، چشم برنمی‌داشت.

با درماندگی تمام، گفت: «محال است.»

جوانک شاد و خوشنود از ناتوانی حریف، گفت: «تصمیم‌مان قطعی است.»

بنفورد رویش را برگرداند، انگار دیدن غذا هم روی میز حالش را به هم می‌زد. چند لحظه به همین وضع باقی ماند، بیمار به نظر می‌رسید. سپس، در حالی که یک دستش را بر لبه میز تکیه داده بود، از جا بلند شد.

با فریاد گفت: «محال است این را باور کنم، نلی. چنین چیزی غیرممکن است!»

صدای نالان و گله‌آمیزش رگه‌هایی از خشمی تند و درماندگی ناگزیر داشت.

جوانک همه جسارت ملایم و لطیفش را در صدایش ریخت و پرسید: «چرا؟ چرا باورتان نمی‌شود؟»

بنفورد نگاه بهت‌زده و حیرانش را به مرد دوخت و طوری براندازش کرد که گویی شیئی عجیب در موزه باشد.

بی‌رمق گفت: «آخ! برای اینکه گمان نمی‌کنم این قدر احمق باشد. به عقل جور نمی‌آید که عزت نفسش را تا این حد زیر پا بگذارد.» لحنش سرد و محزون و متحیر بود.

جوانک پرسید: «از چه جهت عزت نفسش را زیر پا می‌گذارد؟»

بنفورد، از پشت شیشه عینک، با سردرگمی به قیافه مرد زل زد.

گفت: «البته، به شرطی که تا حالا این کار را نکرده باشد.»

مرد، زیر سنگینی نگاه سرگردانی که، از پس شیشه عینک، آشفته و آهسته سراپایش را می‌کاوید، برافروخته شد و صورت گلگونش رنگ لبو به خود گرفت.

گفت: «اصلاً متوجه منظورتان نمی‌شوم.»

بنفورد، با لحنی گیج کننده و مبهم که احساس فاصله را در مخاطب برمی‌انگیخت و باعث می‌شد کلماتش اهانت آمیزتر جلوه کنند، گفت: «احتمالاً منظورم را نمی‌فهمی. توقع هم نداشتم بفهمی.»

مرد سیخ روی صندلی نشسته بود و با چشمان آبی غضب‌آلودش، که در صورت برافروخته و تقریباً کبودش برق می‌زدند، به زن خیره شده بود. خشم، به شکلی زشت و ترسناک، بر پیشانی‌اش چین انداخته بود.

بنفورد، با همان حالت نالان و آشفته و توهین‌آمیز، گفت: «حاضرم قسم بخورم که خودش هم نمی‌داند چه بلایی قرار است بر سرش بیاید.»

جوانک از کوره در رفت و گفت: «اصلاً، این موضوع به شما چه ربطی دارد؟»

زن، گلایه‌آمیز و نیشدار، جواب داد: «احتمالاً به من بیش‌تر مربوط می‌شود تا به تو.»

مرد جوان از جا پرید: «عجب! جدی می‌فرمایید؟ هیچ نمی‌فهمم حرف

حساب‌تان چیه؟»

زن، با طعنه و کنایه، پاسخ داد: «معلوم است که نمی‌فهمی.»

مارچ مویش را از صورتش کنار زد، با حالتی خشن و به دور از ظرافت از جا بلند شد و گفت: «به هر صورت، با بحث کردن دردی دوا نمی‌شود.» و نان و قوری چای را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت.

بنفورد دستی به پیشانی و موهایش کشید، مثل آدمی که کاملاً گیج شده باشد. بعد نگاهی به دوروبرش انداخت و رفت طبقه بالا.

هنری سیخ و عبوس روی صندلی‌اش نشسته بود، با چهره‌ای برافروخته و چشمانی شررباز. مارچ آمد، چیزهایی را از روی میز جمع کرد و رفت. ولی هنری بدخلق از جایش نجنبید. اعتنایی به دختر جوان نکرد یا شاید اصلاً متوجه‌اش نشد. مارچ به حالت عادی‌اش برگشته بود، از سرخی شرم نشانی بر رخسارش دیده نمی‌شد و حتی گونه هایش رنگ مهتابی همیشگی‌شان را داشتند. فقط با حالتی قهرآلود لب ورچیده بود. هر بار که می‌آمد تا چیزهایی را از روی میز بردارد، با چشمان درشت و کنجکاوش، نگاهی هم به هنری می‌انداخت. این عمل بیش‌تر از روی کنجکاوی بود تا چیز دیگر. عجب پسر کج‌خلق و عصبانی و بدعنقی! جز این چیزی نبود. مرد را آن قدر دور از خود حس می‌کرد که گویی صورت سرخش لوله بخاری قرمز خانه‌ای ییلاقی در آن سوی دشت باشد، و نگاه زن به او به همان اندازه واقع بین، به همان اندازه بی‌احساس، بود.

مدتی که گذشت، جوانک بلند شد و تفنگ به دست از خانه بیرون آمد و به سمت کشتزارها رفت. تا وقت ناهار به منزل برنگشت. هنوز دمغ و عصبانی بود، ولی کاملاً مؤدبانه رفتار می‌کرد. هیچکس حرف خاصی نزد هرکدام با بیگانگی لجوجانه، در یکی از رأس‌های مثلث جای گرفتند. بعدازظهر، هنری تفنگ را برداشت و بیدرنگ باز بیرون رفت. سر شب، با یک خرگوش و یک کبوتر به خانه آمد. تمام غروب را در منزل ماند ولی تقریباً لب باز نکرد. سخت غضب‌آلود بود چون حس می‌کرد به او اهانت شده است.

چشمان بنفورد قرمز بودند، حتماً گریه کرده بود. ولی رفتارش بیش‌تر از

هر وقت دیگر با بی‌تفاوتی و تکبر توأم بود. موقعی که هنری حرفی می‌زد، طوری روی برمی‌گرداند که انگار مرد جوان ولگردی بی‌سروپا یا مهمان ناخوانده‌ای مزاحم باشد و این رفتار تحقیرآمیز آنچنان هنری را به خشم می‌آورد که برق غضب چشمان آبی‌اش را سیاه جلوه می‌داد. قیافه‌اش عبوس‌تر می‌شد. اما حتی یک لحظه لحن مؤدبانه‌اش را از یاد نبرد، هر چند که فقط چند جمله کوتاه بر زبان آورد.

ظاهراً، مارچ در این حال و هوا شکوفا می‌شد. در حالی که لبخند شیطنت‌آمیزی محو بر چهره داشت، بین دو حریف می‌نشست و لذت می‌برد. آن شب، وقتی دقیق و جدی، قلاب‌دوزی می‌کرد، حرکاتش از خرسندی و رضایتی بی‌دلیل خبر می‌دادند.

مرد جوان در بستر می‌توانست صدای زن‌ها را که در اتاق‌شان جروبحث می‌کردند بشنود. نیم خیز شد و گوش تیز کرد تا بفهمد چه می‌گویند. اما چیزی تشخیص نداد، چون فاصله زیاد بود. هر چند که لحن کشدار و نالان صدای بنفورد و طنین بم‌تر صدای مارچ به گوشش می‌رسید.

شبی آرام و بسیار سرد بود. ستاره‌های پر فروغ، بیرون خانه، بر فراز درختان کاج، نورافشانی می‌کردند. مرد گوش کرد و گوش کرد. از دور زوزه روباهی را شنید و عوعوی سگ‌هایی را که در جوابش پارس می‌کردند. اما این چیزی نبود که دلش می‌خواست بشنود. آنچه زن‌ها می‌گفتند برایش اهمیت داشت.

پاورچین پاورچین از بستر بیرون آمد و خود را تا کنار در اتاق رساند و همان جا گوش ایستاد. چیزی بیش‌تر از قبل نمی‌شنید. خیلی، خیلی، با احتیاط کلون در را بالا برد. کلی طول کشید تا در اتاقش را باز کرد. بعد، پاورچین پاورچین، قدم به راهرو گذاشت. سردی الوارهای چوب بلوط را، که جیرجیرشان به طرز مسخره‌ای بلند شده بود، زیر پاهای برهنه‌اش حس می‌کرد. خیلی، خیلی آهسته اولین پله را بالا رفت و بعد، چسبیده به دیوار، حرکتش را ادامه داد تا به در اتاق‌شان رسید. و آن‌جا نفسش را در سینه حبس کرد و به صحبت‌هایشان گوش داد. صدای بنفورد را شنید:

«نه، ابداً طاقت تحملش را ندارم. یک ماه نشده از غصه دق می‌کنم. مطمئنم او هم همین را می‌خواهد. آرزویش این است که مرا در گور ببیند. نه، نلی، این جور نمی‌شود، اگر خیال داری با او عروسی کنی، دیگر اصلاً نمی‌شود این‌جا بمانی. طاقتش را ندارم، طاقت ندارم با این جوانک زیر یک سقف زندگی کنم. وای! امان از این روزگار! بوی لباسش حالم را به هم می‌زند. وقتی چشمم به صورت سرخ و سفیدش می‌افتد، دلم آشوب می‌شود. وقتی سر میز نشسته، لقمه از گلویم پایین نمی‌رود. چقدر احمق بودم که اجازه دادم این‌جا بماند. خواستم ثواب کنم، کباب شدم. همیشه همین طور است، نمک می‌خورند و نمکدان می‌شکنند.»

مارچ گفت: «خب، او فقط دو روز دیگر این‌جاست.»

«بله، باز جای شکرش باقی است. و وقتی رفت، دیگر حق ندارد پایش را به این خانه بگذارد. تا موقعی که این‌جا باشد، ناخوشم. خوب می‌دانم چه خیالی در سر دارد، می‌دانم فقط می‌خواهد با این کلک به نان و نوایی برسد. مطمئنم نیتش همین است و بس. از آن مفتخورهایی است که لنگه‌اش پیدا نمی‌شود، مرد کار نیست، دلش را خوش کرده که می‌تواند برای خودش ول بگردد و ما خرجش را بدهیم. ولی من یکی گول این جور آدم‌ها را نمی‌خورم. اگر تو عقل از سرت پریده، صاحب اختیاری هر کاری دلت خواست بکنی، ولی دیگر جایت این‌جا نیست. خانم بورجس[1] از همان اول خوب شناختش. پدربزرگش هم نتوانست او را به راه بیاورد. آدم نااهل تا ابد نااهل می‌ماند. آن وقت‌ها هم، مثل حالا، مدام تفنگ روی دوشش بود و عمرش را به بطالت می‌گذراند. فکر و ذکرش فقط تفنگ بود و بس! وای چقدر ازش بدم می‌آید. نمی‌فهمی چه‌کار داری می‌کنی، نلی، اصلاً متوجه نیستی. اگر زنش بشوی، تو را مضحکه عالم و آدم می‌کند. یک مدت که گذشت، تو را به امان خدا ول می‌کند و می‌رود. حتم دارم اگر ببیند نمی‌تواند مزرعه بیلی را از چنگ ما درآورد، این کار می‌کند ـ ولی تا من زنده‌ام، محال است به مقصودش برسد. تا

1. Burgess

من زنده‌ام، اجازه نمی‌دهم پایش را این‌جا بگذارد. عاقبت کار را از همین حالا می‌بینم. فوراً خیال می‌کند آقابالاسر ما شده، همین طور که از حالا خودش را آقابالاسر تو می‌داند.»

نلی گفت: «ولی او آقابالاسر من نیست.»

«خودش فکر می‌کند که هست. و این همان چیزی است که می‌خواهد: بیاید و ارباب ما بشود. بعله، مجسم کن چه مصیبتی! این همه برای این‌جا زحمت کشیدیم تا یک لندهور دهاتی بیاید و به ما امرونهی کند، یک جوانک بی‌سروپا که صورتش عین گوجه فرنگی قرمز است. آخ! واقعاً اشتباه کردیم که گذاشتیم این‌جا بماند. نباید هیچوقت خودمان را این قدر پایین می‌آوردیم و با این قماش آدم دمخور می‌شدیم. من را بگو که چقدر سختی کشیدم و با مردم این‌جا درافتادم تا عزت و احترام‌مان محفوظ بماند. نه، جای این پسرک این‌جا نیست. و حالا می‌بینی ـ اگر نتواند مزرعه را صاحب شود، دمش را روی کول می‌گذارد و به کانادا می‌رود، یا به هر جهنم دره دیگر، انگار نه انگار که اصلاً تو را می‌شناخته. و تو می‌مانی و بدنامی، زندگی‌ات به باد رفته و شخصیت و احساساتت به بازی گرفته شده. می‌دانم دیگر هیچوقت آرامش نخواهم داشت.»

مارچ گفت: «بهش می‌گوییم که نمی‌تواند این‌جا بماند. همین را بهش می‌گوییم.»

«آه، لازم نیست خودت را به زحمت بیندازی. خودم بهش می‌گویم و، قبل از این که برود، چند تا لنترانی هم بارش می‌کنم. تا وقتی بتوانم زبانم را تکان بدهم، محال است او به مقصودش برسد. آه، نلی، اگر تسلیم خواسته‌هایش بشوی، بعداً تحقیرت می‌کند، تحقیرت می‌کند چون این جوانک از آن الدنگ‌های بی‌شرف است. اصلاً بهش اعتماد ندارم، درست همان‌طور که به گربه دزده اعتماد نمی‌کنم. آب زیر کاه است، خیلی آب زیر کاه است، و دوست دارد دستور بدهد، و خودخواه است، می‌خواهد همه چیز باب میل خودش باشد، و یک ذره احساس و محبت در وجودش نیست، انگار از یخ باشد. فقط به فکر منفعت خودش است و خیال دارد از تو سوءاستفاده کند. و

وقتی دیگر به دردش نخوردی، دنبال کارش می‌رود و پشت سرش را هم نگاه نمی‌کند. دلم به حالت می‌سوزد. اگر گول زبان بازی‌هایش را بخوری، بیچاره می‌شوی، دخترک خوش‌باور بی‌نوا.»

مارچ گفت: «گمان نکنم این قدر هم که تو می‌گویی بدذات باشد.»

«باورت نمی‌شود چون تو را بازی داده. ولی اگر بیش‌تر با او باشی، بالاخره می‌فهمی. آه، نلی، حتی فکرش هم عذابم می‌دهد.»

«خب، قضیه را تمام می‌کنیم و خلاص می‌شوی، جیل عزیز.»

«خلاص می‌شوم! خلاص می‌شوم! دیگر تا زنده‌ام رنگ آرامش را نمی‌بینم، حتی یک لحظه هم طعم خوشی و شادی را نمی‌چشم. نه، نلی...» و هق‌هق گریه بنفورد بلند شد. چه سوزناک می‌گریست.

پسر جوان می‌توانست، از بیرون اتاق، صدای خفه و بغض‌آلود زن و صدای ملایم و بم و لطیف مارچ را، که با محبت و ملاطفتی کِم نظیر زن گریان را دلداری می‌داد، بشنود.

چشمانش از شدت غضب و حیرت آن قدر باز شده بودند که تصور می‌کرد هر چه در تاریکی است می‌بیند، و آنچه می‌شنید به قدری آزاردهنده بود که می‌ترسید پرده گوش‌هایش پاره شود. قدرت حرکت نداشت گویی منجمد و بر زمین میخکوب شده بود. ملتهب و پریشان، بی‌صدا، به اتاق برگشت و به بستر خزید، در حالی که حس می‌کرد مغزش در حال انجماد است. خوابش نمی‌برد. آرام و قرار نداشت. بلند شد، آهسته و بی‌سروصدا لباس پوشید، و پاورچین دوباره خود را به پاگرد رساند. زن‌ها ساکت بودند. آرام از پله‌ها پایین آمد و به آشپزخانه رفت.

سپس، چکمه‌ها و پالتویش را پوشید و تفنگ را برداشت. قصد نداشت از مزرعه بیرون برود. نه، فقط تفنگ را برداشت. خیلی آهسته و بی‌صدا چفت در را باز کرد و به آغوش شب یخ‌زده زمستانی پناه برد. هوا صاف بود، ستاره‌ها می‌درخشیدند، درختان کاج، بر پس‌زمینه آسمان، با گردن‌های افراشته، انگار خشم‌آلود می‌غریدند. مخفیانه، به سمت پرچین‌ها پایین رفت. با چشمان تیزبینش دنبال چیزی می‌گشت که به آن شلیک کند. در همان حال،

یادش افتاد که نباید شلیک کند و زن‌ها را به وحشت بیندازد.

به همین علت، حاشیه حفاظ جکنی را دور زد، و با عبور از میان درختزار آلاش‌های بلند پیر، خود را به نزدیک جنگل رساند. آن‌جا از روی پرچین پرید، به تاریکی خیره شد، مردمک چشم‌هایش منبسط شدند و مانند گربه توانست در ظلمت شب همه چیز را ببیند. مرغوای یکنواخت جغدی که بر چنار تنومندی نشسته بود، طنین اندوهبار ضجه‌های زنی داغدیده را داشت. بی‌صدا به راه افتاد، در حالی که تفنگ را در دست‌هایش می‌فشرد، گوش تیز کرده بود و اطراف را می‌پایید.

موقعی که زیر چنارهای حاشیه جنگل ایستاده بود، شنید که سگ‌های خانه ییلاقی بالای تپه، ناغافل و هراسان، شروع به پارس کردند و سگ‌های مزرعه‌های مجاور، که از خواب پریده بودند، در جوابشان عوعو سردادند. و یکباره به نظرش رسید که انگلستان کوچک و تنگ است، حس کرد که چشم‌انداز حتی در تاریکی محصور و محدود است، و سگ‌هایی که شب‌ها پاسبانی می‌کردند بیش از اندازه زیادند، گراگرد آن فضای باز با صدایشان حصار می‌کشند، مانند زنجیری نامرئی که انگلستان را در میان گرفته باشد و مناظرش را محبوس کند. حس کرد روباه راه گریز و نجات ندارد. زیرا، به یقین، روباه باعث این هیاهو شده بود.

خوب است او هم الابختکی به کمین روباه بنشیند! بی‌تردید، سروکله‌اش این حوالی هم پیدا می‌شود. جوانک از سراشیبی تپه پایین رفت و خود را به جایی رساند که مزرعه و تک و توک کاج پراکنده اطرافش به لکه‌هایی تیره می‌ماندند. در زاویه انبار، در تاریکی ظلمانی، چمباتمه زد و سرش را خم کرد. حتم داشت روباه می‌آید. به نظرش می‌رسید که این آخرین روباه انگلستان بود، انگلستانی که سگ‌هایش بلند پارس می‌کردند، هیاهویش پایان نداشت و بیشماری خانه‌های کوچک فضایش را تنگ کرده بودند.

زمانی طولانی به همان حال ایستاد و به ورودی مزرعه چشم دوخت، که نوری ضعیف بر آن می‌تابید؛ خدا می‌داند از ستاره‌ها بود یا از افق. در کنجی تاریک، روی کنده‌ای نشسته بود و تفنگ را بر زانو گذاشته بود. از جایش تکان

نمی‌خورد. کاج‌ها برق می‌زدند. یک‌باره، مرغی با تق و توق زیاد از نشیمن گاهش در آغل پایین افتاد، شلوغی راه انداخت و هنری را از جا پراند. جوانک، ایستاده، چهارچشمی اطراف را نگاه کرد و چون چیزی ندید، با خود گفت که لابد موش صحرایی بوده است. پس، دوباره نشست، تفنگ را روی زانوهایش گذاشت و دست‌هایش را به هم مالید تا گرم شوند، در حالی که نگاهش میخکوب ورودی مزرعه بود. بوی تند، زننده و شدید مرغ‌های زنده در هوای سرد می‌پیچید و شامه‌اش را پر می‌کرد.

و آنگاه ـ یک سایه. سایه‌ای که از ورودی مزرعه به درون خزید. نگاه مرد جوان به یک نقطه خیره شد و سایه روباه را دید، روباه که سینه خیز پیش می‌آمد. مثل مار به جلو می‌خزید. جوانک لبخندی نثار خود کرد و قنداق تفنگ را به شانه‌اش تکیه داد. خوب می‌دانست چه پیش خواهد آمد. می‌دانست بوی طیور، روباه را به سمت جایی می‌کشاند که درش عریض بود. می‌دانست که آن‌جا یک دقیقه روی زمین دراز می‌کشید و طیور را از نزدیک بو می‌کرد. و سپس دوباره در آغل قدیمی چرخی می‌زد و منتظر فرصت می‌ماند تا به مرغدانی هجوم ببرد.

در مرغدانی در قسمت بالای سطحی شیبدار بود. روباه آهسته، نرم مانند سایه، سطح شیبدار را رو به بالا می‌سرید و، با سر خمیده، پوزه‌اش را نزدیک و نزدیک‌تر می‌برد. و در همان لحظه طنین هولناک شلیک یک گلوله ساختمان‌های قدیمی را لرزاند، انگار یکباره شب شکست و خرد شد. نگاه جوانک با اشتیاق به صحنه پیش رویش خیره ماند. حتی شکم سفید روباه را دید، وقتی جانور، قبل از مرگ، تقلا می‌کرد و دست‌وپا می‌زد. بعد، جلو رفت. جنجال شد. آرامش شبانه فرو ریخت. مرغ‌ها وحشت‌زده قدقد می‌کردند، صدای مرغابی‌ها قطع نمی‌شد، اسب پاکوتاه وحشت‌زده روی دو پا بلند شده بود. روباه به پهلو افتاده بود، جان می‌داد، رعشه‌های شدید بدنش را می‌لرزاند، آخرین نفس‌هایش را می‌کشید. جوانک روی لاشه خم شد و بوی روباه در شامه‌اش پیچید.

صدای باز شدن پنجره‌ای در طبقه بالا به گوش رسید، سپس فریاد مارچ

بلند شد:

«کیه؟»

هنری گفت: «منم. روباه را زدم.»

«وای، پناه بر خدا! حسابی ما را ترساندی. کم مانده بود زهره ترک بشویم.»

«راستی؟ خیلی متأسفم.»

«چطور شد بیرون آمدی؟»

«صدایش را این اطراف شنیدم.»

«و بهش شلیک کردی؟»

«بله، این‌جا افتاده» و جوانک لاشه گرم جانور را بلند کرد و نشان داد. «از آن‌جا می‌توانی ببینی‌اش، اینطور نیست؟ یک دقیقه صبر کن.» و چراغ قوه‌اش را از جیب بیرون آورد و نورش را بر بدن بیجان تاباند. از دم گرفته بودش. مارچ، در تاریکی، فقط پوست سرخ فام و شکم سفید و سفیدی زیر چانه نوک تیز، و پنجه‌های عجیب و معلق را دید. نمی‌دانست چه بگوید.

مرد گفت: «خوشگل است. می‌توانی از پوستش چیز قشنگی برای خودت درست کنی.»

زن جوان جواب داد: «محال است ببینی پوست روباه گردنم بیندازم.»

مرد گفت: «عجب!» و چراغ قوه را خاموش کرد.

زن گفت: «گمان کنم حالا دیگر می‌توانی به اتاقت برگردی و دوباره به رختخواب بروی.»

«شاید همین کار را کردم. ساعت چند است؟»

فریاد مارچ بلند شد: «ساعت چند است، جیل؟» یک ربع به یک بود.

آن شب، مارچ رویای دیگری دید. خواب دید که بنفورد مرده است، و او، مارچ، آن قدر برایش زار می‌زند که از حال می‌رود. بعد، مجبور می‌شود بنفورد را در تابوت بگذارد. و تابوت همان جعبه چوبی بدقواره‌ای است که کنج آشپزخانه، کنار اجاق، می‌گذارند و خرده چوب‌های اره شده را در آن می‌ریزند. جز این تابوتی برایش پیدا نکرده است، و آشفته و سردرگم و

حیران است، و دنبال چیزی می‌گردد تا با آن جعبه را بپوشاند، صاف و مرتبش کند، چیزی که روی جنازه عزیز از دست رفته‌اش بیندازد. چون درست نیست که او را به همان حال رها کند، با پیراهن خواب سفید و نازکش، در آن جعبه چوبی زشت. به همین خاطر، جستجو می‌کند و جستجو می‌کند و هر چه به دستش می‌رسد برمی‌دارد و بعد، در پریشان حالی خواب آشفته‌اش، آن را کناری می‌اندازد. و در درماندگی رویا تنها چیز به دردخوری که پیدا می‌کند یک تکه پوست روباه است. می‌فهمد که نباید از آن استفاده کند، می‌فهمد که این عمل درست نیست. ولی چیز دیگری هم پیدا نمی‌شود. و به همین علت دم روباه را تا می‌زند، و سر جیل دلبندش را روی آن می‌گذارد، و با مابقی پوست روباه بالاتنه جنازه را می‌پوشاند، طوری که بالاپوش سرخ فام آتش گون یک تکه‌ای به نظر می‌رسد، و زار می‌زند و شیون می‌کند. وقتی از خواب پرید، صورتش از اشک خیس بود.

او و بنفورد، صبح، قبل از هر کار، از خانه بیرون آمدند تا روباه را ببینند. هنری او را، از پاشنه، در انبار آویزان کرده بود. دمش به عقب فرو می‌افتاد. روباه خوشگل و جوانی بود و پوست زمستانی قشنگ و ضخیمی داشت: به رنگ سرخ متمایل به طلایی، که نزدیک شکم به خاکستری می‌زد و شکم سفید یکدست و دمی کلفت و نرم و سیاه و خاکستری که انتهایش کاملاً سفید بود.

بنفورد گفت: «جانور بیچاره! اگر این قدر دزد و بدذات نبود، آدم دلش به حالش می‌سوخت.»

مارچ حرفی نزد، ولی، در حالی که اندامش را به یک طرف خم کرده بود، بیحرکت ایستاد، رنگش پریده بود و با چشمان درشت و سیاهش حیوان مرده را، که وارونه آویزان شده بود، برانداز می‌کرد. شکمش مثل برف نرم و سفید بود: نرم و سفید مثل برف. و دم براق سیاه فامش، که زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت، کلفت و کهربایی بود و شگفت‌انگیز. دستی به دم جانور کشید و بر خود لرزید. گاه به گاه، انگشتانش را میان موی پرپشت این دم ضخیم فرو می‌برد و آهسته دستش را به پایین می‌سراند. زیبایی شکوهمند دم درخشان و

ضخیم مسحورش می‌کرد. و جانور مرده بود! لب ورچید و چشمانش تیره‌تر و مبهوت شدند. آنگاه، سر حیوان را در دستش گرفت.

هنری بی‌شتاب آن اطراف می‌پلکید و بنفورد با قدم‌هایی تند از آن‌جا دور شد. مارچ گیج و سردرگم همان جا ماند، در حالی که سر جانور هنوز در دستش بود. شگفت‌زده پوزه باریک و بلندش را تماشا می‌کرد، تماشا می‌کرد و باز تماشا می‌کرد. نمی‌دانست چرا از دیدنش یاد قاشق می‌افتاد یا کاردک. به نظرش می‌رسید که نمی‌تواند وجودش را درک کند. جانور را موجودی غریب می‌دید، ناشناخته، بیرون از هر طبقه‌بندی. سبیل‌های نقره‌ای شگفت‌انگیزی داشت، مثل تارهای یخی. و گوش‌هایی نوک تیز که داخل‌شان پر از مو بود. این بینی بلند و باریک و قاشق مانند! ـ و دندان‌های سفید و مجذوب کننده زیر آن! لابد برای گاز گرفتن بودند، آن‌ها را بی‌رحمانه در بدن جاندار طعمه‌اش فرو می‌برد، عمیق، عمیق، عمیق، آن قدر می‌فشرد که گوشت را می‌درید و خون جاری می‌شد.

هنری، که در چند قدمی‌اش ایستاده بود، گفت: «خوشگل است، مگر نه؟»

زن جواب داد: «چرا، روباه بزرگ و قشنگی است. خدا می‌داند چند تا مرغ را کشته.»

«خیلی زیاد. گمان می‌کنی همان روباهی باشد که تابستان دیدی؟»

زن جواب داد: «احتمال می‌دهم خودش باشد.»

مرد براندازش کرد ولی نتوانست به حرفش بیاورد. از یک طرف، بی‌اندازه خجالتی و محجوب بود، و از طرف دیگر، خیلی جدی، صریح و ترشرو. آنچه می‌گفت، در نظر مرد جوان، کاملاً با نگاه غریب چشمان تیره‌اش تفاوت داشت.

زن پرسید: «خیال داری پوستش را بکنی؟»

«بله، وقتی صبحانه‌ام را خوردم، و تخته‌ای پیدا کردم که بشود روی آن میخکوبش کنم.»

«واقعاً که عجب بوی گندی می‌دهد! پوف! آدم باید یک ساعت

دست‌هایش را بشوید تا از شرش خلاص شود. نمی‌دانم چرا این قدر بی‌فکری کردم و بهش دست زدم.» و نگاهی به دست راستش انداخت، که به زیر شکم و دم جانور خورده بود و حتی لکه‌ای خون در اثر تماس با نقطه‌ای تیره بر پوست روباه بر آن مالیده شده بود.

مرد گفت: «دیده‌ای وقتی مرغ‌ها بویش را می‌شنوند چطور به وحشت می‌افتند؟»

«بله. زبان بسته‌ها حق دارند!»

«باید مراقب باشی یک وقت ازش مریضی نگیری.»

زن، با خونسردی، جواب داد: «بی‌خیال مریضی!»

روز که بالا آمد، زن پوست روباه را دید که روی تخته میخکوب شده بود، انگار مصلوب باشد. احساس ناخوشایندی به او دست داد.

جوانک عصبانی بود. بی آنکه دهان باز کند، آن دور و اطراف می‌پلکید. طوری سر به گریبان فرو برده بود که پنداری نصف چانه‌اش را بلعیده باشد. ولی رفتارش هم‌چنان مؤدبانه و ملاطفت‌آمیز بود. درباره قصد و نیتش چیزی نگفت و مارچ را تنها گذاشت.

آن روز غروب در غذاخوری دور هم جمع شدند. بنفورد دلش نمی‌خواست دیگر هنری را در اتاق نشیمن ببیند. کنده بزرگی در بخاری می‌سوخت و همگی مشغول بودند. بنفورد می‌بایست چند نامه بنویسد، مارچ خیاطی می‌کرد و مرد سرگرم تعمیراتی جزئی بود.

بنفورد، گاه به گاه، از نوشتن دست می‌کشید تا نگاهی به دور و برش بیندازد و کمی چشم‌هایش را استراحت بدهد. جوانک سرش را پایین انداخته بود و چهره‌اش دیده نمی‌شد.

بنفورد گفت: «ببینم، با کدام قطار می‌روی، هنری؟»

مرد جوان مستقیم به صورت زن زل زد.

گفت: «با قطار صبح. صبح از این‌جا می‌روم.»

«با کدام‌شان، قطار هشت و ده دقیقه یا قطار یازده و بیست؟»

گفت: «گمان کنم با قطار یازده و بیست بروم.»

بنفورد گفت: «این قطار مال پس فردا نیست؟»

«چرا، مال پس فرداست.»

بنفورد زیر لب غرید: «اوهوم.» و دوباره مشغول نوشتن شد. ولی وقتی در پاکت را می‌بست، سؤال کرد:

«اگر فضولی نباشد، می‌شود بپرسم چه نقشه‌ای برای آینده داری؟»

مرد، در حالی که چشمانش برق می‌زدند و صورتش سخت برافروخته شده بود، گفت: «نقشه؟»

«منظورم درباره خودت و نلی است، یعنی اگر هنوز تصمیمت عوض نشده. کی خیال داری عروسی بگیری؟» لحنش تمسخرآمیز بود.

مرد جواب داد: «آه، عروسی! نمی‌دانم.»

بنفورد گفت: «هنوز هیچی نمی‌دانی؟ یعنی خیال داری جمعه از این‌جا بروی و همه چیز را همین طور پا در هوا بگذاری؟»

«خب، چه اشکالی دارد؟ می‌توانیم نامه‌نگاری کنیم.»

«بله، البته می‌توانی نامه بنویسی و وعده و وعید بدهی. ولی من می‌خواستم دقیقاً بدانم چه تصمیمی داری تا تکلیف خودم روشن بشود. اگر قرار باشد نلی ناغافل ازدواج کند، باید دنبال شریک و همخانه جدیدی بگردم.»

مرد گفت: «منظورتان این است که اگر عروسی کند دیگر نمی‌تواند این جا بماند.» خوب می‌دانست کار به کجا می‌کشد.

بنفورد گفت: «خب، این مزرعه جای مناسبی برای یک زوج نیست. اول این که آن قدر کار نداریم که وقت یک مرد فعال را پر کند. از این گذشته، پول زیادی هم از این جا به دست نمی‌آید. اگر فکر کردی بعد از عروسی با نلی می‌توانی این جا زندگی کنی، این پنبه را از گوش‌ات بیرون بیاور. اصلاً شدنی نیست!»

مرد گفت: «بله، خودم می‌دانم، ولی من ابداً قصد نداشتم این جا بمانم.»

«خب، این همان چیزی بود که می‌خواستم بدانم. حالا، بگو تکلیف نلی چه می‌شود؟ در این صورت، «او» تا کی باید این جا پیش من باشد؟»

دو حریف به یکدیگر خیره شدند.

مرد جوان جواب داد: «الآن نمی‌توانم چیزی بگویم.»

زن، با کج‌خلقی، صدایش را بالا برد: «دست بردار! وقتی مردی از زنی خواستگاری می‌کند، لابد نقشه و برنامه‌ای هم در سر دارد. مگر اینکه همه‌اش حرف مفت و مضحکه باشد.»

«چرا حرف مفت؟ من به کانادا برمی‌گردم.»

«و او را همراهت می‌بری؟»

«بله، البته.»

بنفورد گفت: «می‌شنوی چی می‌گوید، نلی؟»

مارچ که تا آن لحظه سرش پایین بود و خیاطی می‌کرد، دست از کار کشید و به آن‌ها خیره شد، در حالی که گونه‌هایش گل انداخته بودند و رد خنده‌ای غریب و تحقیرآمیز در نگاه و بر لب‌های ورچیده‌اش به چشم می‌خورد.

گفت: «اولین دفعه است که می‌شنوم قرار است به کانادا بروم.»

جوانک گفت: «خب، هر موقع می‌شنیدی اولین دفعه بود، غیر از این است؟»

زن خونسرد و بی‌تفاوت، جواب داد: «نه. گمان کنم همین‌طور باشد.» و دوباره سرگرم خیاطی شد.

بنفورد پرسید: «کاملاً آماده‌ای به کانادا بروی؟ واقعاً حاضری این کار را بکنی، نلی؟»

مارچ باز نگاهی به بالا انداخت. شانه‌هایش را شل کرد و بار دیگر دستی را که نخ و سوزن را گرفته بود، بی‌قید، روی دامنش گذاشت.

گفت: «بستگی دارد «چطور» باید به آن جا بروم. راستش، هیچ خوشم نمی‌آید در قسمت درجه سه کشتی بچپم و با زن‌های سربازها همسفر باشم. بی‌رودربایستی می‌گویم به این جور وضعیت‌ها عادت ندارم.»

جوانک چشمان براقش را به او دوخته بود.

پرسید: «ترجیح می‌دهی این جا بمانی و من اول بروم و اوضاع را سر و سامان بدهم؟»

زن جواب داد: «اگر چاره دیگری نباشد، بله.»

بنفورد گفت: «این عاقلانه‌ترین راه است. قول و قرار قطعی نگذارید. نلی. هر وقت به کانادا رفت، برایت خانه و زندگی مهیا کرد و برگشت، آن موقع در مورد ازدواج با او تصمیم بگیر. هر کاری غیر از این دیوانگی محض است، دیوانگی محض.»

جوانک گفت: «گمان نمی‌کنی بهتر باشد قبل از این که بروم با هم عروسی کنیم ـ و بعد، برحسب شرایط، یا دوتایی برویم، یا جداگانه؟»

فریاد بنفورد بلند شد: «به عقیده من، فکر خیلی مزخرفی است.»

ولی مرد جوان چشم به مارچ دوخته بود.

از او پرسید: «نظر خودت چیه؟»

زن جوان، مبهوت و گیج، اطرافش را نگاه کرد.

گفت: «راستش، نمی‌دانم. باید در باره‌اش فکر کنم.»

مرد مؤدبانه پرسید: «چرا؟»

«چرا؟» زن سؤال هنری را با حالتی مسخره تکرار کرد و بعد نگاهی به او انداخت و خندید: در همان حال، چهره‌اش از شرم سرخ شد. «به هزار و یک دلیل باید در باره‌اش فکر کنم.»

مرد در سکوت براندازش کرد. ظاهراً، از چنگش در رفته بود. با بنفورد علیه او دست به یکی شده بود. باز نگاه زن همان حالت غریب و استهزاآمیز را داشت: او سرسختانه هر چه مرد جوان می‌گفت یا هر زندگی آینده‌ای را که پیشنهاد می‌کرد به مسخره می‌گرفت.

هنری گفت: «البته، نمی‌خواهم تو را به انجام کاری که مایل نیستی وادار کنم.»

بنفورد، برآشفته، فریاد زد: «در واقع، گمان نکنم اصلاً چنین اجازه‌ای داشته باشی.»

موقع خواب، بنفورد نالان به مارچ گفت: «می‌شود، لطفاً، کیسه آب گرم را برایم بیاوری، نلی؟»

مارچ، با حالتی بین رغبت و بی‌میلی که معمولاً نسبت به جیل دلبند و

مردش نشان می‌داد، گفت: «باشد، برایت می‌آورمش.»

زن‌ها به طبقه بالا رفتند. کمی بعد، مارچ از بالای پله‌ها فریاد زد: «شب‌بخیر هنری. من دیگر پایین نمی‌آیم. حواست جمع باشد چراغ و بخاری را خاموش کنی.»

روز بعد، هنری عبوس و دمغ در خانه می‌پلکید، بی آنکه اخم از چهره کودکانه و جوانش باز شود. تمام مدت در فکر بود. دلش می‌خواست مارچ با او عروسی کند و همراهش به کانادا بیاید. قبلاً حتم داشت که زن به این کار راضی بود. خودش هم نمی‌دانست چرا آن قدر گلویش پیش او گیر کرده است. ولی او را می‌خواست. ذهن و دلش را به او سپرده بود و حالا از اینکه چوب لای چرخش گذاشته بودند، سخت متشنج بود، خشمی جوانانه وجودش را متلاطم می‌کرد! غضب درونی‌اش آن قدر شدید بود که نمی‌دانست با خود چه کند. ولی می‌کوشید خویشتندار باشد. چون حتی در این موقعیت هم باز امکان داشت اتفاق تازه‌ای بیفتد و وضع عوض شود. بعید نبود زن دوباره با او راه بیاید. البته که راه می‌آید. چاره‌ای جز این نداشت.

بار دیگر، نزدیک غروب، اوضاع بحرانی شد. هنری و بنفورد تمام روز از برخورد و تماس با یکدیگر پرهیز کرده بودند. بنفورد با قطار ۱۱:۲۰ به شهر کوچک رفت. روز بازار مکاره بود. ساعت ۴:۲۵ برگشت. تازه هوا داشت تاریک می‌شد که هنری چشمش به جمال زن ریزه‌نقش افتاد: پالتوی آبی تیره پوشیده بود و کلاه گرد آبی تیره به سر گذاشته بود و در حال عبور از اولین علفزار بعد از ایستگاه بود. مرد زیر یکی از درخت‌های گلابی وحشی ایستاد، در حالی که برگ‌های خشک پاهایش را می‌پوشاندند. و آن شبح نحیف آبی‌فام را دید که با سماجت از علفزار مفروش به قالی زمستانی‌اش می‌گذشت. چند بسته بر بازوهایش سنگینی می‌کردند و آهسته پیش می‌آمد؛ اگرچه ضعیف‌بنیه به نظر می‌رسید، ولی اتکا به نفسی خلل‌ناپذیر و شیطانی داشت که بیش از هر خصلت دیگرش نفرت هنری را برمی‌انگیخت. مرد زیر درخت گلابی پنهان بود و قدم‌های زن را، یک به یک، تماشا می‌کرد. و اگر نگاه می‌توانست گزندی برساند، بی‌شک، زن، در حال حرکت، سوزندگی

آهن گداخته را بر مچ پاهایش حس می‌کرد. هنری، از دور، زیر لب می‌گفت: «موجود تهوع‌آور و آشغالی هستی، واقعاً کثافتی. وجودت نحس است. امیدوارم تقاص این همه اذیت و آزاری که بی‌خودی به من رساندی پس بدهی. امیدوارم خدا تقاص مرا از تو بگیرد ـ زنیکه نحس گندیده. امیدوارم جزای کارهایت را ببینی. اگر نفرین آدمها اثری داشته باشد، حتماً سزای بدجنسی‌هایت را می‌بینی. فقط بدان که وجودت مایه شر است و روح و قلبت پر از کثافت.»

زن، با زحمت بسیار و خیلی آهسته از سراشیبی بالا می‌رفت. اما اگر با هر قدمی که به سمت باتاملس پیت[1] برمی‌داشت به عقب لیز می‌خورد، باز محال بود مرد جوان به کمکش برود و بسته‌های سنگین را از دستش بگیرد. آهان، سر و کله مارچ پیدا شد، که شلوار سه‌ربع و تونیک کوتاه به تن داشت، و با گام‌های بلندش شلنگ‌زنان به استقبال دوستش می‌رفت! سرازیری را شتابان می‌پیمود، و گاه به گاه تقریباً می‌دوید، چون واقعاً مشتاق بود که زودتر خود را به بنفورد نحیف و بی‌بنیه برساند و او را از آن وضعیت دشوار خلاص کند. جوانک با دلی پر خشم نگاهش می‌کرد. دید که از روی نهری پرید و دوید و دوید، انگار خانه آتش گرفته باشد؛ این همه عجله آن هم برای رسیدن به خزنده ریزنقش و تیره‌رنگ آن پایین! بنفورد، با مشاهده رفیق مهربانش، بی‌حرکت ایستاد و منتظر ماند. و مارچ شلنگ بلندی انداخت و به کنارش رسید، و «همه» بسته‌ها را جز یک دسته‌گل داوودی زرد از او گرفت. یک وقت خسته نشوی سرکار خانم بنفورد با این همه باری که می‌آوری ـ داوودی‌های زرد!

مرد، در تاریکی شامگاه، همچنان با خود نجوا می‌کرد: «بله، ظاهراً سرحالی، چرا نباشی؟ خوش‌خوشک و گل به دست می‌آیی و کیفت کوک است. لابد خیلی دوستشان داری که این قدر محکم بغلشان کرده‌ای، پس مجبورت می‌کنم تا دانه آخرشان را با چای بخوری. و جای صبحانه هم باز

۱- Bottomless Pit (حفرهٔ بی‌انتها).

بهت گل می‌دهم تا بفهمی دنیا دست کیه. گل به خوردت می‌دهم. جز گل چیزی بهت نمی‌دهم.»

زن‌ها را که پیش می‌آمدند می‌پایید. می‌توانست صدایشان را بشنود: مارچ همیشه بلند حرف می‌زد و محبتش را تقریباً با حالتی پرخاشگرانه ابراز می‌کرد، طرز صحبت بنفورد بیش‌تر شبیه زمزمه‌ای مبهم و نامفهوم بود. رفاقت و صمیمیت‌شان جای شک نداشت. تا وقتی به پرچین‌های چمنزار مزرعه‌شان، که می‌بایست از آن‌ها بالا بروند، نرسیده بودند، هنری نمی‌توانست بفهمد چه می‌گویند. سپس، دید که مارچ، با آن همه بسته که در دست داشت، مردانه از نرده‌ها بالا رفت، و شنید که بنفورد با لحنی گلایه‌آمیز می‌گفت:

«چرا بسته‌ها را به من نمی‌دهی که راحت‌تر رد بشوی؟» صدایش به طرز غریبی نالان بود. مارچ چالاک و بی‌باک گفت:

«خودم، از عهده‌اش برمی‌آیم. لازم نیست دلواپس من باشی. فقط حواست را جمع کن که یک وقت خودت نیفتی.»

بنفورد با کج‌خلقی گفت: «بله، خیلی خب. حالا می‌گویی «لازم نیست دلواپس من باشی»، و بعد مدام دلگیر هستی که کسی به فکر تو نیست.»

مارچ گفت: «من کی گله کردم که چرا کسی به فکرم نیست؟»

«همیشه. همیشه از این بابت دلگیر هستی. حالا از من دلخوری چون نمی‌گذارم این پسرک در مزرعه بماند و با ما زندگی کند.»

مارچ گفت: «من اصلاً دلگیر نیستم.»

«حتم دارم که هستی. وقتی رفتش، به خاطر این موضوع قهر می‌کنی و عنق می‌شوی. مطمئنم برایم قیافه می‌گیری.»

مارچ گفت: «من قهر می‌کنم؟ حالا می‌بینیم.»

«باشد، «می‌بینیم»! بدبختانه، من عقلم قد نمی‌دهد و نمی‌توانم بفهمم چطور خودت را این قدر دست‌کم گرفتی. حتی «تصور» این که خودت را تا این حد پایین بیاوری برایم غیرممکن است.»

مارچ گفت: «من خودم را پایین نیاورده‌ام.»

«پس، اسمش را چه می‌گذاری؟ به همچی آدمی اجازه داده‌ای این قدر پررو و وقیح بشود و خیال کند قاپت را دزدیده. نمی‌دانم چه نظری راجع به خودت داری. فکر می‌کنی بعداً چقدر برایت احترام قائل باشد؟ به خدا قسم، اگر یک وقت، زبانم لال، تصمیم بگیری زنش بشوی، اصلاً دلم نمی‌خواهد جای تو باشم و همچی کلاهی سرم برود.»

مارچ، با لحنی طعنه‌آمیز و تصنعی، گفت: «نباید هم بخواهی، چون این کلاه برایت گشاد است، آن قدرها هم ملوس و مامانی نیست.»

«واقعاً فکر می‌کردم خیلی بیش‌تر از این‌ها عزت‌نفس داشته باشی. یک خانم باید احترام خودش را نگه دارد، بخصوص با همچی جوانکی. راستش، خیلی بی‌حیاست. از همان اول، با پررویی خودش را به ما تحمیل کرد.»

مارچ گفت: «ما ازش خواستیم این جا بماند.»

«بله، بعد از این که تقریباً خودش را به ما تحمیل کرده بود. و از این گذشته، تا دلت بخواهد، متکبر و ازخودمتشکر است. به خدا قسم، فکر ازدواجت با او چهارستون بدنم را می‌لرزاند. اصلاً نمی‌توانم تصور کنم چطور اجازه می‌دهی این قدر به تو بی‌احترامی کند.»

مارچ گفت: «ابداً اجازه نمی‌دهم به من بی‌احترامی کند. خاطرجمع باش، هیچ کس به من بی‌احترامی نمی‌کند. حتی خودت هم اجازه چنین کاری نداری.» طغیانی ملاطفت‌آمیز و خشمی نامحسوس در صدایش بود.

بنفورد گفت: «بله، حتم داشتم آخر همه کاسه‌کوزه‌ها سر من می‌شکند. همیشه همین طور بوده. مطمئنم حالا هم منظورت فقط این است که مرا تحقیر کنی.»

در سکوت، سراشیبی پوشیده از علف را بالا می‌رفتند و از کنار سروهای کوهی می‌گذشتند. در آن سوی حصار، جوانک، با فاصله کم، در تاریکی، تعقیبشان می‌کرد. گاه و بی‌گاه، از میان پرچین بلند قدیمی کیالک، که بین درخت‌ها قد افراشته بود، دو شبح را می‌دید که با احتیاط و پاورچین تپه را می‌پیمودند. وقتی هنری به بالای سطح شیبدار رسید، چشمش به خانه و متعلقاتش افتاد که، در مهتاب، جسمی تیره به نظر می‌رسید، شاخه‌های

درخت گلابی کهنسال و تنومندی از بالای شیروانی ساختمان مجاور بر دیوارهایش فروافتاده بودند و نور زردرنگ ضعیفی از پنجره‌های آشپزخانه سوسو می‌زد. صدای جرینگ جرینگ چفت را شنید و پس از این که زن‌ها قدم به درون گذاشتند، دید که نور چراغ اتاق نشیمن به آشپزخانه پرتو افکند. بالاخره در منزل بودند.

پس این طورا ـ نظرشان راجع به او این بود. استراق سمع تقریباً جزو سرشتش بود، به همین علت ابداً از آنچه شنید یکه نخورد. هیچ وقت چیزهایی را که مردم در باره‌اش می‌گفتند به دل نمی‌گرفت. فقط کمی از طرز رفتار دو زن با یکدیگر متعجب شد. خیلی از بنفورد بدش می‌آمد؛ نفرتش از او زهرآگین بود. در عوض، باز نسبت به مارچ کششی عمیق احساس می‌کرد. باز به طرزی مقاومت‌ناپذیر مجذوبش شده بود. به نظرش می‌رسید با هم پیوندی مخفی دارند، رشته‌ای نامرئی بینشان است، چیزی خیلی اختصاصی که هر غریبه‌ای را از خلوت درونی‌شان بیرون می‌رانَد و باعث می‌شود آن دو محرمانه متعلق به یکدیگر باشند.

دوباره امیدوار شد که زن او را بخواهد. امید مانند خون در رگ‌هایش جاری شد و ناغافل به هیجان آمد، مجسم کرد چه شادی عظیمی است، اگر بپذیرد که زود عروسی کنند: به احتمال زیاد، در کریسمس. چیزی به کریسمس نمانده بود. مرد می‌خواست هر طور شده است مارچ را به سمت ازدواجی شتاب‌زده و آغاز زندگی زناشویی سوق بدهد. بعد می‌توانستند، سر فرصت، برای آینده برنامه‌ریزی کنند. امیدوار بود اوضاع بر وفق مرادش بشود. همان طور که امید داشت آن شب، پس از این که بنفورد رفت طبقه بالا، کمی با زن خلوت کند. امیدوار بود به گونه‌های لطیف و مهتابی و صورت غریب و هراسانش دست نوازش بکشد. امیدوار بود بتواند، از نزدیکِ نزدیک، به چشمان تیره درشت نگرانش خیره شود.

وقتی برای صرف چای وارد منزل شد، حسابی یکه خورد و چیزی دید که هیچ انتظارش را نداشت. سر و کله‌اش در چارچوب در اتاق پیدا شد، با صورتی بانشاط و گلگون‌تر از همیشه و چشمان آبی‌اش که برق می‌زدند؛

مطابق معمول، موقع ورود سرش را جلو آورد و، قبل از آن که پا به درون بگذارد، چند لحظه در آستانه در مردد ایستاد تا داخل اتاق را، با اشتیاق و احتیاط، برانداز کند. جلیقه‌ای آستین‌بلند به تن داشت، و چهره‌اش به طرزی خارق‌العاده آدم را یاد شیئی می‌انداخت که جایش بیرون خانه است و اشتباهاً آن را به داخل آورده‌اند: مثل درخت چنار گوشه اتاق پذیرایی. در همان چند ثانیه‌ای که در آستانه در مکث کرد، در یک نظر، متوجه زن‌ها شد که پشت میز روبروی هم نشسته بودند. و در نهایت حیرت دید که مارچ پیراهن ابریشمی سبز کدری پوشیده بود. دهانش از تعجب باز ماند. اگر زن یکباره سبیل درمی‌آورد، نمی‌توانست بیش از این هنری را غافلگیر کند.

مرد گفت: «عجب، پس پیراهن زنانه هم می‌پوشی؟»

زن جوان سرش را بلند کرد، تا بناگوش سرخ شد و، در حالی که زورکی لبخند می‌زد، گفت:

«البته که می‌پوشم. انتظار داشتی غیر از لباس زنانه چی بپوشم؟»

مرد گفت: «خب، معلوم است، روپوش مخصوص دخترهایی که توی مزرعه کار می‌کنند.»

مارچ، با بی‌تفاوتی همیشگی‌اش، صدایش را بالا برد: «آخ! آن شندرپندرها فقط برای کارهای گند و کثافت بیرون خوبند.»

مرد گفت: «پس، آن‌ها لباس‌های دائمی‌ات نیستند؟»

زن جوان گفت: «نه، در منزل آن‌ها را نمی‌پوشم.» ولی در همان حال که برای هنری چای می‌ریخت، مدام رنگ عوض می‌کرد و سرخ و سفید می‌شد. مرد جوان روی صندلی مخصوصش پشت میز نشست، بی آنکه بتواند از دختر چشم بردارد. پیراهنش از حریر سبز متمایل به آبی بود، برش ساده‌ای داشت و دور یقه و آستین‌های سه‌ربعش نواری طلایی دوخته بودند. یقه‌اش گرد بود و گردن سفید و نرمش را نمایان می‌کرد. مرد می‌دانست که بازوهای دختر جوان قوی و عضلانی‌اند، چون بارها، او را، موقع کار، با آستین‌های بالازده، دیده بود. از تماشای زن جوان سیر نمی‌شد و مدام سراپایش را برانداز می‌کرد.

بنفورد، در آن سر میز، یک کلمه هم بر زبان نیاورد و فقط با ساردینی که در بشقابش بود ور رفت. مرد وجودش را فراموش کرده بود. در ضمنی که لقمه‌های گنده نان و کره را در دهان می‌چپاند، جز مارچ، هیچ کس و هیچ چیز دیگر را نمی‌دید، حتی یادش رفت چایش را بنوشد.

بین دو لقمه، زیر لبی گفت: «هیچ فکر نمی‌کردم لباس این قدر آدم را عوض کند.»

مارچ سرخ‌تر شد و به صدای بلند گفت: «وای، پناه بر خدا! جوری حرف می‌زنی که انگار میمون صورتی دیده باشی!»

و تند و چالاک از جا بلند شد، قوری چای را برداشت، به سمت بخاری رفت و کنار کتری گذاشت. و در همان حال که با پیراهن سبزش روی آتشدان خم شده بود، سنگینی نگاه مرد جوان را حس می‌کرد که با بهت و اشتیاق بیش‌تر به او چشم دوخته بود. خطوط زنانه اندامش، زیر حریر نازک، ظریف‌تر و موزون‌تر به نظر می‌رسید. و وقتی دوباره سرپا ایستاد و راه افتاد، هنری با نگاه حرکت ملایم پاهایش را در دامن کوتاه مدروزش دنبال کرد. جوراب‌های ابریشمی سیاه، و کفش‌های ظریف مزین به سنگ‌های کوچک طلایی به پا داشت.

نه، واقعاً موجودی دیگر بود. کاملاً عوض شده بود. مرد که همیشه او را در شلوار سه‌ربع ضخیم و گشاد دیده بود، که سر زانوهایش دکمه می‌خورد و مثل زره محکم و نفوذناپذیر به نظر می‌رسید و ساق‌بندهای قهوه‌ای و چکمه‌های زمخت تکمیلش می‌کرد، هرگز باورش نمی‌شد که پاهایش چنین ظریف و زنانه باشند. حالا زن به طرف او می‌آمد. با قدم‌های نرم و سبک و ساق‌هایی خوش‌تراش که از زیر دامن نمایان بودند و جوانک او را خواستنی و دست‌یافتنی می‌دید. تا بناگوش سرخ شد، سرش را زیر انداخت و چایش را چنان با صدا هورت کشید که بنفورد اخم کرد، با عصبانیت بر صندلی‌اش پیچ و تاب خورد، بی آنکه چیزی بگوید؛ و هنری به نحوی غریب، ناگهان حس کرد که مرد شده است و دیگر پسری نوجوان نیست. احساس مردانگی، با سنگینی همه مسئولیت‌هایش، وجودش را انباشت. آرامش و جدیتی توصیف‌ناپذیر و گنگ بر روحش سایه افکند. این دگرگونی آنی او را نیز به موجودی تازه بدل کرد، به او متانت و صلابت مردانه بخشید و یکباره مطمئن شد که توانایی و استقامت مقابله با سختی‌ها را دارد.

زن، در آن لباس، ملایم و دست‌یافتنی جلوه می‌کرد. این تصور تا اعماق ذهن هنری نفوذ کرد، و مانند پیمانی ابدی بر آن نقش بست.

بنفورد با کج‌خلقی داد زد: «تو را به خدا، یک نفر یک چیزی بگوید. چرا عزا گرفته‌اید؟» جوانک نگاهش کرد و زن نتوانست قیافه‌اش را تحمل کند.

مارچ، با لبخندی زورکی، گفت: «عزا! خب، با این حرف مرا از عالم رؤیا بیرون کشیدی.»

ناغافل یاد بنفورد افتاد که به جای تابوت در جعبه قراضه چوبی گذاشته بودندش.

بنفورد، طعنه‌آمیز، پرسید: «نکند، در رؤیای عروسی بودی؟»

مارچ گفت: «گمان کنم. هیچ بعید نیست.»

جوانک سؤال کرد: «عروسی کی؟»

مارچ گفت: «یادم نمی‌آید.»

زن جوان، آن شب، اگرچه ظاهرش آراسته‌تر از معمول بود، خجالتی و دستپاچه به نظر می‌رسید. حس می‌کرد پوششی ندارد و به معرض تماشا گذاشته شده است. تقریباً معذب بود.

گاه به گاه، صحبتی هم از رفتن هنری به میان می‌آمد که قرار بود صبح روز بعد آن جا را ترک کند؛ و حرف‌های پیش‌پاافتاده‌ای در این مورد رد و بدل می‌شد. اما هیچ کدام آنچه را که همه فکرشان را به خود مشغول کرده بود به زبان نمی‌آوردند. آن شب، رفتار همگی‌شان ملایم و تقریباً محبت‌آمیز و دوستانه بود؛ بنفورد، عملاً، حرفی برای گفتن نداشت. اما احساس آسوده‌خیالی لذت‌بخش درونی‌اش چهره‌اش را بشاش نشان می‌داد.

ساعت نه، مارچ سینی غذا را آورد، که چای رکن ثابتش بود و کنارش اندکی گوشت سرد، که بنفورد تهیه کرده بود، دیده می‌شد. چون آخرین شام بود، بنفورد می‌خواست خوش‌رفتار باشد. کمی دلش برای جوانک

می‌سوخت و خود را موظف می‌دید تا جایی که می‌تواند با او مهربانی کند.

هنری دلش می‌خواست او به بستر برود. معمولاً زودتر از همه می‌خوابید. اما زمان می‌گذشت و او همچنان روی صندلی‌اش، در پرتو نور چراغ، نشسته بود، گهگاه نیم‌نگاهی به کتابش می‌انداخت و بعد به آتش بخاری خیره می‌شد. سکوت عمیقی بر اتاق سنگینی می‌کرد. مارچ سکوت را شکست و با لحنی ملایم پرسید:

«ساعت چند است، جیل؟»

بنفورد ساعت مچی‌اش را نگاه کرد و گفت: «ده و پنج دقیقه.»

و دیگر صدایی از کسی شنیده نشد. جوانک سرش را از کتابی که روی زانویش بود بلند کرد. در صورت درشت و گربه‌مانندش، نگاهش سمج‌تر از همیشه بود، چشمان تیزبینش همه جا را می‌پاییدند.

عاقبت مارچ گفت: «خوابت نمی‌آید؟»

بنفورد گفت: «هر وقت بخواهی می‌توانیم به بستر برویم.»

مارچ گفت: «خب، پس من کیسه آب گرمت را پر می‌کنم.»

و فوراً حرفش را عملی کرد. وقتی کیسه آب گرم آماده شد، شمعی روشن کرد و با آن به طبقه بالا رفت. بنفورد از جایش نجنبید، و گوش تیز کرد. مارچ دوباره پایین آمد.

گفت: «تو که هنوز این جایی. نمی‌آیی بالا؟»

بنفورد گفت: «چرا، یک دقیقه صبر کن.» اما یک دقیقه گذشت، و او همچنان روی صندلی‌اش، زیر نور چراغ، نشسته بود.

هنری، که زیرچشمی آن‌ها را می‌پایید و چشمانش مثل چشمان گربه برق می‌زدند و صورتش تپل‌تر و گربه‌ای‌تر به نظر می‌رسید و از سماجتی خلل‌ناپذیر خبر می‌داد، از جا بلند شد تا آخرین تیر ترکشش را رها کند.

گفت: «من می‌روم بیرون سر و گوش آب بدهم شاید ماده روباه را دیدم؛ هیچ بعید نیست این دور و بر بپلکد. نلی، می‌خواهی یک دقیقه همراهم بیایی و دوتایی دنبالش بگردیم؟»

مارچ، که حسابی غافلگیر و مبهوت شده بود، تقریباً با فریاد گفت: «من؟»

مرد جواب داد: «بله، تو. بیا برویم.» صدایش به طرزی خارق‌العاده مهربان و نرم و نوازشگر و نزدیک بود. طنینش خون بنفورد را به جوش می‌آورد. مرد، در حالی که به چهره مردد مارچ خیره شده بود، گفت: «معطل چی هستی؟ بیا دیگر! فقط یک دقیقه دنبالش می‌گردیم.»

و زن بی‌اختیار از جا برخاست، گویی مسحور و اسیر صورت سرخگون و باطراوتی باشد که به سویش خم شده بود.

فریاد بنفورد بلند شد: «گمان نکنم این وقت شب از خانه بیرون بروی، نلی!»

جوانک به صورت بنفورد زل زد، و در حالی که آهنگ صدایش، به‌طرزی غریب، دردناک و آمرانه بود، گفت: «چرا، فقط برای یک دقیقه.»

مارچ، با دودلی و سردرگمی، به نوبت، آن دو را نگاه کرد. بنفورد، آماده جنگ، از جا بلند شد.

«اما، این کار مسخره است. هوا خیلی سرد است. در این یخبندان ذات‌الریه می‌کنی. کدام آدم عاقلی، چله زمستان، با دمپایی بیرون می‌رود؟ اصلاً صلاح نمی‌دانم پایت را از خانه بیرون بگذاری.»

چند لحظه ساکت ماندند. بنفورد مثل خروس جنگی گردن کشید، باد به غبغب انداخت و مقابل مارچ و جوانک ایستاد.

مرد جوان جواب داد: «بی‌خودی نگران نباشید. چند دقیقه هواخوری زیر آسمان پرستاره هیچ آسیبی به کسی نمی‌زند. قالیچه روی کاناپه اتاق نشیمن را هم برمی‌دارم تا خودش را با آن بپوشاند. برویم، نلی.»

صدایش وقتی با بنفورد حرف می‌زد آن قدر از خشم و تحقیر و غضب لبریز بود: و وقتی با مارچ صحبت می‌کرد، لحنش آن چنان ملاطفتی توأم با غرور و اقتدار داشت که دومی پاسخ داد:

«باشد، می‌آیم.»

و همراه او به طرف در رفت.

بنفورد، که وسط اتاق ایستاده بود، یک دفعه بغضش ترکید و هق‌هق کنان به گریه افتاد. شیون و زاری‌اش قطع نمی‌شد. صورتش را با دست‌های لاغر و

کوچکش پوشاند، در حالی که شانه‌های نحیفش از شدت التهاب می‌لرزیدند و باران اشک گونه‌هایش را خیس می‌کرد. مارچ کنار در ایستاد و نگاهی به پشت سر انداخت.

مانند کسی که از خواب بپرد، با حالتی مضطرب و هراسان فریاد زد: «جیل!» و خواست به سمت دوست دلبندش برود.

اما جوانک بازوی مارچ را محکم چسبید، و زن نتوانست حرکتی بکند. نمی‌دانست چرا از حرکت عاجز است. احساس ناتوانی می‌کرد، مثل موقعی که در خواب قلب هیجان‌زده می‌تپد و جسم یارای جنبش ندارد.

جوانک ملایم گفت: «مهم نیست. بگذار گریه کند. بگذار گریه کند. دیر یا زود باید گریه کند. اشک‌ها تسکینش می‌دهند. برایش خوب است، آرام می‌شود.»

آن‌گاه، آهسته مارچ را از چارچوب در عبور داد و به بیرون کشاند. ولی زن در آخرین لحظه سر برگرداند و موجود ریزنقشی را دید که وسط اتاق ایستاده بود، صورتش را پوشانده بود، و شانه‌های نحیفش همراه با هق‌هق گریه‌های سوزناکش می‌لرزیدند.

در غذاخوری، هنری قالیچه را برداشت و گفت:

«این را دور خودت بپیچ.»

زن اطاعت کرد ـ و به در آشپزخانه رسیدند، در حالی که مرد مهربان و محکم بازوی مارچ را گرفته بود، بی آنکه زن ملتفت باشد. وقتی زن جوان سیاهی شب را در هوای آزاد دید، خواست به منزل برگردد.

گفت: «باید برگردم پیش جیل. «باید برگردم!» آره، راست می‌گویم، حتماً باید برگردم.»

لحنش قاطع بود. جوانک بازویش را رها کرد و زن به سمت خانه رفت. ولی مرد دوباره بازویش را چسبید و نگذاشت داخل شود.

گفت: «یک دقیقه صبر کن. حتی اگر نمی‌خواهی این جا بمانی، نباید فوراً بروی.»

زن فریاد کشید: «ولم کن بروم! ولم کن بروم! جای من کنار جیل است.

طفلک بی‌چاره، جوری شیون می‌کند که معلوم است خیلی دلش شکسته.»

جوانک، با لحنی تلخ، گفت: «بله، درست می‌گویی. ولی به فکر دل خودت هم باش، همین طور دل من.»

مارچ گفت: «دل تو؟» مرد دوباره بازویش را گرفت و نگذاشت برود.

گفت: «به اندازه دل او نمی‌ارزد؟ یا شاید برای تو ارزشش کم‌تر است؟»

زن، با ناباوری، تکرار کرد: «دل تو؟»

«بله، دل من! دل من! خیال می‌کنی من دل ندارم؟» و هیجان‌زده و ملتهب دست زن را چسبید و بر سینه‌اش فشرد. گفت: «این دل من است. اگر تا الآن نمی‌دانستی من هم دل دارم، حالا بدان.»

آنچه باعث شد زن پا سست کند حیرت بود. و سپس ضربان عمیق، سنگین و نیرومند قلب مرد را حس کرد، که هولناک بود، انگار مال دنیایی دیگر باشد. مثل چیزی متعلق به عالم فراسو، چیزی وحشت‌انگیز که از بیرون بیاید، و به او اشاره کند. و در برابر این اشاره فلج شد. تپش قلب مرد روحش را اسیر کرد، اراده و اختیارش را گرفت، دیگر تاب مقاومت نداشت. جیل را از یاد برد. دیگر نمی‌توانست به جیل فکر کند. او را به فراموشی سپرد. فقط این اشاره هولناک اهمیت داشت!

جوانک بازوهایش را دور کمر زن حلقه کرد.

ملایم و مهربان گفت: «با من بیا. برویم و همه حرف‌هایمان را به هم بگوییم.»

و او را به بیرون کشاند، در را بست. و زن همراهش در تاریکی گذرگاه باغ به راه افتاد. چه عجیب بود که او هم قلبی داشت که می‌تپید! و بازویش را، از روی قالیچه پتومانند، دور شانه‌اش انداخته بود! همه این‌ها به قدری گیجش می‌کردند که نمی‌توانست بفهمد این مرد کیست یا چیست؟

مرد او را به کنج تاریک انبار برد، که آن جا جعبه ابزاری بود با سرپوشی دراز و کم‌ارتفاع.

جوانک گفت: «یک دقیقه این جا بنشینیم.»

و زن رام و مطیع کنارش نشست.

مرد گفت: «دستت را بده من.»

زن هر دو دستش را به او سپرد، و مرد آن‌ها را بین دست‌هایش گرفت. جوان بود و از تمنا منقلب می‌شد.

با التماس گفت: «با من عروسی کن. قبل از این که بروم با من عروسی می‌کنی، این طور نیست؟»

زن گفت: «نکند خیال کرده‌ای که جفتمان دیوانه‌ایم؟»

مرد او را گوشه دیوار انداخته بود، تا نتواند پنجره روشن خانه را در آن سوی باغ تاریک ببیند. سعی می‌کرد زن را داخل انبار کنار خود نگه دارد.

جوانک گفت: «از چه جهت، جفتمان دیوانه‌ایم؟ اگر با من به کانادا بیایی، اوضاع درست می‌شود، آن جا کار دارم و حقوق خوبی هم می‌گیرم؛ خیلی باصفاست، به کوهستان هم نزدیک است. چرا نمی‌خواهی عروسی کنیم؟ چرا نمی‌خواهی عروسی کنیم؟ دوست دارم کنار هم زندگی کنیم. دلم می‌خواهد حس کنم یک نفر تا آخر عمر با من می‌ماند و پشت و پناهم است.»

زن گفت: «خیلی آسان می‌توانی کس دیگری را پیدا کنی که برایت مناسب‌تر باشد.»

«بله، ممکن است راحت دختر دیگری پیدا کنم. می‌دانم که می‌توانم. اما نه آن کسی که واقعاً می‌خواهمش. هیچ وقت با کسی آشنا نشده بودم که واقعاً بخواهم زن زندگی‌ام بشود. می‌دانی، من به همه عمر فکر می‌کنم. سایر دخترها: خب، خوب و مهربانند ولی فقط به درد این می‌خورند که آدم گاهی با آن‌ها به گردش برود. فقط برای تفنن و سرگرمی خوب‌اند. اما موقعی که به همه عمرم فکر می‌کنم، از تصور ازدواج با آن‌ها واقعاً متأسف می‌شوم، واقعاً دلم می‌گیرد.»

«منظورت این است که نمی‌توانند همسر خوبی برایت باشند.»

بله، منظورم همین است. نه این که فکر کنم نمی‌توانند وظیفه همسری را انجام دهند. منظورم این است که... راستش، نمی‌دانم منظورم چیه. فقط وقتی به همه عمر فکر می‌کنم، و تو را مجسم می‌کنم، خب با هم جور می‌شوند.»

زن، با همان طنز ملایم و کنایه‌آمیز همیشگی‌اش که نامتعارف و

غافلگیرکننده بود، پرسید: «و اگر جور نشدند، چی؟»

«خب، من فکر می‌کنم می‌شوند.»

چند دقیقه‌ای ساکت ماندند. دست‌های زن را بین دست‌هایش گرفت، ولی با او عشقبازی نکرد. از وقتی درک کرده بود که او زن است و آسیب‌پذیر و دست‌یافتنی، سنگینی خاصی بر روحش مستولی شده بود. نمی‌خواست با او عشقبازی کند. می‌شود گفت، تقریباً از این عمل هراس داشت. در نهایت، او را زن می‌دید و آسیب‌پذیر و دست‌یافتنی، و در برابر آنچه مقابلشان بود و بالاخره می‌بایست اتفاق بیفتد، تقریباً با ترس، پا پس می‌کشید. مانند گذرگاهی تاریک بود که می‌دانست عاقبت باید از آن عبور کند اما فعلاً حتی فکرش را هم از ذهنش می‌راند. او زن بود و هنری خود را نسبت به آسیب‌پذیری غریبی که یکباره در وجود مارچ کشف کرده بود مسئول می‌دانست.

عاقبت، زن گفت: «نه. من احمقم. می‌دانم که احمقم.»

مرد پرسید: «چرا این حرف را می‌زنی؟»

«چون این قضیه را ادامه می‌دهم.»

مرد پرسید: «منظورت منم؟»

«نه، منظورم خودم هستم. خودم را مضحکه کرده‌ام، آن هم چه جور.»

«یعنی، واقعاً، نمی‌خواهی با من عروسی کنی؟»

«آخ! راستش، نمی‌دانم آیا واقعاً با این کار مخالفم یا نه. موضوع فقط همین است. نمی‌دانم.»

مرد، حیرت‌زده، در تاریکی، نگاهش کرد. اصلاً از حرف‌هایش سردرنمی‌آورد.

پرسید: «و نمی‌دانی آیا از این که الآن کنارم نشسته‌ای راضی هستی یا نه؟»

«نه واقعاً نمی‌دانم. نمی‌دانم آیا دلم می‌خواست جای دیگری بودم یا دوست داشتم این جا باشم. واقعاً، نمی‌دانم.»

مرد، برای آن که او را به مبارزه بطلبد، پرسید: «دلت می‌خواست با دوشیزه بنفورد بودی؟ دلت می‌خواست با هم می‌رفتید بخوابید؟»

زن، پیش از آن که جواب بدهد، مدت زیادی صبر کرد. عاقبت گفت: «نه، دلم نمی‌خواست.»

مرد گفت: «و آیا خیال داری همه عمرت را با او بگذرانی ـ تا وقتی موهایت سفید بشوند و به پیری برسی؟»

زن، بی آنکه تردید چندانی نشان بدهد، گفت: «نه. برایم قابل تصور نیست که در کنار جیل پیر بشوم.»

مرد گفت: «و آیا می‌توانی فکر کنی که وقتی من پیرمرد شدم و تو پیرزن، بتوانیم هنوز با هم باشیم، درست مثل همین حالا؟»

زن جواب داد: «خب، نه مثل حالا. ولی می‌توانم چنین چیزی را مجسم کنم ـ نه، نمی‌توانم. نمی‌توانم تو را پیرمرد مجسم کنم. از این گذشته، آدم را می‌ترساند!»

«چی، این که پیرمرد بشوم؟»

«بله، البته.»

مرد گفت: «اگر به وقتش باشد، دیگر ترس ندارد. اما تا آن موقع هنوز خیلی مانده. البته، این شتری است که در هر خانه‌ای می‌خوابد. و وقتی نوبت ما شد، دلم می‌خواهم تو هم کنارم باشی.»

زن، با لحنی خشک، گفت: «عین دو تا بازنشسته ورچروکیده.»

طنز بی‌ظرافتش همیشه مرد را مبهوت می‌کرد. هیچ وقت نمی‌فهمید منظورش چیست. احتمالاً خود زن هم نمی‌دانست.

مرد رنجیده‌خاطر گفت: «نه این طوری که تو می‌گویی.»

زن گفت: «نمی‌فهمم چرا این قدر به پیری چسبیده‌ای. من که نود ساله نیستم.»

مرد، با دلخوری، پرسید: «مگر کسی گفت نود ساله‌ای؟»

مدتی ساکت ماندند، و در سکوت حالتشان را تغییر دادند. مرد گفت: «خوشم نمی‌آید که دستم بیندازی.»

زن، با حالتی مرموز، جواب داد: «راست می‌گویی؟»

«بله، چون الآن خیلی جدی حرف می‌زنم. و وقتی جدی صحبت می‌کنم، صحیح نیست که حرفم را به مسخره بگیرند.»

زن پاسخ داد: «منظورت این است که کسی نباید سر به سرت بگذارد.»

«بله. منظورم همین است. و منظورم این است که خودم هم هیچ وقت این جور چیزها را به شوخی نمی‌گیرم. وقتی یک موضوعی برایم جدی باشد، خب دیگر... دلم نمی‌خواهد کسی بهش بخندد.»

زن کمی سکوت کرد. سپس، با لحنی مبهم و نیمه‌محزون، گفت: «نه، من به حرف‌هایت نمی‌خندم.»

گرمایی مطبوع در دل مرد فوران زد.

پرسید: «حرف‌هایم را باور می‌کنی، این طور نیست؟»

زن، با همان خونسردی و بی‌تفاوتی سابقش، مانند کسی که تن به تسلیم می‌دهد چون خسته شده است، جواب داد: «بله، باور می‌کنم.» ولی مرد متوجه این نکات ریز نشد. قلبش لبریز از شور و شوق بود.

«پس حاضری قبل از این که بروم با من عروسی کنی؟ ـ مثلاً در کریسمس؟»

«بله، حاضرم.»

فریاد شادی‌اش بلند شد: «مرحبا! تکلیف‌مان را روشن کردیم.»

و ساکت نشست، بی‌خبر از خود، در حالی که خون در رگ‌هایش می‌جوشید، آتشی درونی درخت وجودش را می‌سوزاند، شاخه‌ها و برگ‌هایش را شعله‌ور می‌کرد. مرد فقط دست‌های زن را بر قفسه سینه‌اش می‌فشرد، بی آنکه بداند چه می‌کند. وقتی این شوریدگی غریب فروکش کرد، مانند کسی بود که از خواب بیدار شده باشد و دنیای واقعی را بازیابد.

همین که سرما را حس کرد، گفت: «موافقی به منزل برگردیم؟»

زن، بی آنکه پاسخ بدهد، بلند شد.

وارد خانه شدند. و آن جا، در اتاق نشیمن کنار بخاری، بنفورد را دیدند، که مانند ساحره‌ای عجوزه و ریزنقش چمباتمه زده بود. وقتی قدم به درون گذاشتند، با چشمان اشک‌آلود و قرمزش، نگاهی به اطراف انداخت اما از جا برنخاست. این موجود نحیف، که چمباتمه زده بود و مبهوت براندازشان

می‌کرد، به نظر هنری هولناک و غیرطبیعی می‌آمد. مرد در دل گفت که نگاهش شرورانه و شیطانی است، و با انگشت صلیب کشید تا از چشم زخمش مصون بماند.

بنفورد صورت سرخگون و مسرور جوانک را دید: به طرز عجیبی بلندقامت و سرزنده و مهیب به نظر می‌آمد. و چهره مارچ طراوت و ظرافت خاصی پیدا کرده بود؛ دلش می‌خواست صورتش را مخفی کند، زیر حجاب بپوشاند، نگذارد چشم کسی به آن بیفتد.

بنفورد، با لحنی زننده، گفت: «بالاخره آمدید.»

مرد گفت: «بله، آمدیم.»

زن گفت: «حالا که این همه طول دادید، لابد به نتیجه‌ای هم رسیدید.»

مرد پاسخ داد: «بله، رسیدیم. تکلیف‌مان را روشن کردیم. در اولین فرصت عروسی می‌کنیم.»

بنفورد گفت: «آه، پس بالاخره تصمیم‌تان را گرفتید، مبارک است! خب، امیدوارم پشیمان نشوید.»

مرد جواب داد: «من هم امیدوارم.»

بنفورد گفت: «نلی، «حالا» می‌آیی بخوابی؟»

«بله، الآن می‌آیم.»

«پس ترا به خدا معطل نکن.»

مارچ نگاهی به جوانک انداخت. او با چشمان بسیار براقش به زن و به بنفورد زل زده بود. مارچ با اشتیاق براندازش کرد. در دل گفت ایکاش می‌توانست پیش او بماند. ایکاش با هم عروسی کرده بودند و قضیه به خوبی و خوشی فیصله پیدا کرده بود. زیرا، یک باره، حس کرد کنار او جایش امن است. حضور مرد امنیت و آرامش غریبی به او می‌بخشید. چه خوب می‌شد اگر می‌توانست، به جای جیل، با او زیر یک سقف بخوابد. از جیل ترسش برداشت. در آن حالت حیرت و شیدایی لطیف، خوابیدن زیر یک سقف و در یک بستر با جیل، به راستی، عذاب‌آور بود. امیدوار بود جوانک نجاتش بدهد. باز نگاهش را به او دوخت.

و مرد، در حالی که با چشمان براقش براندازش می‌کرد، کم و بیش، احساسش را حدس زد. تجسم این که زن باید کنار جیل بماند باعث نگرانی و آزردگی‌اش می‌شد.

چشم در چشمش دوخت، بی آنکه پلک بزند به چشمانش خیره شد، انگار می‌خواست با درخشش عجیب نگاهش تمام وجود زن را پر کند، و گفت: «قولی را که دادی فراموش نمی‌کنم.»

زن لبخندی محو و مهربان نثارش کرد. باز احساس آسودگی می‌کرد - آسودگی در کنار او.

ولی مرد جوان، علی‌رغم همه احتیاط‌کاری‌هایش، با مانع مواجه شد. صبح روزی که مزرعه را ترک می‌کرد، مارچ را با خود به شهر - بازار، در شش کیلومتر آن جا، برد و با هم به اداره ثبت احوال رفتند و به عنوان زن و مردی که قصد ازدواج دارند نام‌نویسی کردند. قرار بود هنری کریسمس برگردد و جشن عروسی را برپا کنند. خیال داشت، به امید خدا، در بهار مارچ را همراه خود به کانادا ببرد، چون حالا دیگر جنگ واقعاً به پایان رسیده بود. اگر چه خیلی جوان بود، ولی کمی پس‌انداز داشت.

می‌گفت: «آدم، تا جایی که می‌تواند، نباید هیچ وقت پشت دستش را «خالی» بگذارد.»

مارچ او را تا ایستگاه قطاری که به غرب می‌رفت بدرقه کرد: پادگانش در دشت سالیسبوری[1] بود. زن با چشمان درشت و تیره‌اش مرد مسافر را تماشا می‌کرد و در همان حال که صورت عجیب، تپل و سرخ‌فامش، با گونه‌های بسیار برجسته، و قیافه‌اش که، ظاهراً، هرگز تغییر حالت نمی‌داد مگر وقتی خشمی ناگهانی بر پیشانی‌اش چین می‌انداخت و چهره‌اش اخم‌آلود می‌شد یا وقتی چشمان براقش به یک نقطه خیره می‌شدند، همراه قطار به دوردست می‌رفت، انگار هستی زن از هر چیز واقعی که در زندگی بود تهی می‌شد. و این اتفاق در حال وقوع بود. وقتی قطار راه افتاد، مرد بر لبه پنجره واگن خم

1. Salisbury

شده بود، خداحافظی کرد و سر برگرداند و به زن خیره شد، بی آنکه حالت قیافه‌اش ذره‌ای عوض شود. هیچ احساسی در چهره‌اش نبود. فقط چشمانش را تنگ کرد، نگاهش به یک نقطه خیره ماند و دقیق شد، مانند گربه‌ای که، ناغافل، چیز جالبی ببیند و به آن زل بزند. وقتی قطار راه افتاد، چشمان جوانک میخکوب او بودند و زن با احساس تنهایی و بی‌کسی شدیدش تنها ماند. بدون حضور جسمانی مرد، تصور می‌کرد چیزی از او ندارد. و چیزی از هیچ چیز نداشت. فقط چهره مرد در ذهنش نقش بسته بود: گونه‌های برجسته، سرخ‌فام و تغییرناپذیر، و بینی صاف و یک جفت چشم که خیره بالا را می‌نگریستند. تنها چیزی که زن به یاد می‌آورد این بود که مرد موقع خنده، یکدفعه، بینی‌اش را چین می‌انداخت، درست مثل توله‌سگی که از روی بازیگوشی خرناس می‌کشد. اما از مرد، از خودش و از آنچه بود چیزی نمی‌دانست، وقتی مرد ترکش کرد هیچ نشانی از خود باقی نگذاشت.

نه روز پس از جدایی‌شان، این نامه به دست مرد جوان رسید.

«هنری عزیز،

«طی این مدت در این مورد، یعنی رابطه بین خودم و تو، خیلی فکر کردم، و به نظرم می‌رسد که این پیوند غیرممکن است. وقتی این جا نیستی متوجه می‌شوم چقدر ابلهانه و جنون‌آمیز تصمیم گرفتم. وقتی تو هستی، انگار چشمانم را بر واقعیت‌ها می‌بندی و نمی‌گذاری وضعیت را آن طور که هست ببینم. باعث می‌شوی همه چیز در نظرم غیرواقعی بیاید، و هنوز علت این امر را نفهمیده‌ام. اما، موقعی که با جیل تنها هستم، هوش و حواسم دوباره جمع می‌شود و درک می‌کنم که با این تصمیم نسنجیده اسباب خنده مردم خواهم شد، و در ضمن به این نکته هم پی می‌برم که واقعاً رفتارم با تو غیرمنصفانه بوده است. اگر این رابطه را ادامه بدهم، بی‌انصافی بیش‌تری در حقت کرده‌ام چون از احساساتم مطمئن نیستم و تصور نمی‌کنم که از صمیم دل دوستت داشته باشم. می‌دانم مردم راجع به عشق حرف‌های بی‌سر و ته زیادی می‌زنند و خیلی چرندیات بی‌پایه می‌گویند، و اصلاً دلم نمی‌خواهد اشتباه ابلهانه و عمل جنون‌آمیز آن‌ها را تکرار کنم. مایلم واقعیت‌ها و حقایق را

بپذیرم و عاقلانه رفتار کنم. کاری که تاکنون نکرده‌ام. هیچ دلیل معقول و موجهی برای ازدواج با تو سراغ ندارم. می‌دانم که دیوانه‌وار عاشقت نیستم؛ سنی از من گذشته و دیگر مثل دختران تازه‌سال احمقانه شیفته و دلباخته نمی‌شوم. کاملاً برایم غریبه‌ای و گمان می‌کنم همیشه غریبه خواهی ماند. پس، بر پایه کدام علت و انگیزه معقول با تو عروسی کنم؟ وقتی به جیل فکر می‌کنم، متوجه می‌شوم که او صدبار از من واقع‌بین‌تر است. خوب می‌شناسمش و بی‌نهایت به او دلبستگی دارم و اگر سر سوزنی آزرده‌اش کنم یا به روح حساسش گزند برسانم، از خودم بدم می‌آید و رفتارم را ناپسند و قبیح خواهم دانست. زندگی مشترکی داریم. و حتی اگر برای همیشه قابل دوام نباشد، تا وقتی ادامه دارد، زندگی محترمانه و معقولی است. و چه بسا تا وقتی مرگ به سراغ یکی از ما بیاید کنار هم بمانیم. چه کسی می‌داند چقدر عمر می‌کنیم؟ جیل موجود ضعیف‌البنیه و حساسی است. فقط من می‌دانم چقدر حساس و زودرنج است. هیچ معلوم نیست خودم هم چقدر زنده باشم، شاید همین فردا اجلم سر برسد. چیزی که به نظرم اصلاً واضح و مشخص نمی‌آید، تو هستی. وقتی یاد قول و قرارهایمان می‌افتم، ترسم برمی‌دارد که مبادا پیچ و مهره‌های مغزم شل شده باشند چون از هیچ آدم عاقلی چنین کاری سر نمی‌زند. جای تأسف دارد، اگر ضعف مغزی‌ام این قدر زود شروع شده باشد اما ظاهراً این طور است. تو برایم کاملاً غریبه‌ای و اخلاق و رفتارت با آنچه من به آن عادت کرده‌ام خیلی متفاوت است و هیچ وجه اشتراکی نداریم. تا جایی که به عشق و عاشقی مربوط می‌شود، ابداً اسمش را هم نباید بیاوریم چون غیرممکن و ناشدنی است. من مفهوم عشق را درک می‌کنم، حتی در مورد آدمی مثل جیل، و می‌دانم که در رابطه‌ام با تو، این احساس مطلقاً ناممکن است. و در باره مهاجرت به کانادا هم، حتم دارم وقتی قول دادم که همراهت می‌آیم، عقلم کاملاً ضایع شده بود. تصورش هم مرا به وحشت می‌اندازد. حتی از خودم هم می‌ترسم، چون بعضی وقت‌ها شعورم را بالکل از دست می‌دهم. تصور می‌کنم کاری واقعاً احمقانه کردم که مسئولش نیستم - خدا به من رحمت کند، وگرنه عاقبت کارم به دارلمجانین می‌کشد. شاید به

عقیده تو مستحق چنین سرنوشتی باشم چون مرتکب اعمال ناشایست زیادی شده‌ام ولی چنین قضاوتی راجع به من از محبت به دور است. باز جای شکرش باقی است که جیل این‌جاست، و کمکم می‌کند تا عقلم سر جایش بیاید، وگرنه نمی‌دانم چه دیوانگی‌هایی از من سر می‌زد؛ بعید نبود، یک شب، با تفنگ بلایی سر خودم بیاورم. جیل را دوست دارم و او، با خشم محبت‌آمیز و شماتت‌هایش به خاطر این که عنان عقلم را به دست بلهوسی دادم، مراقب است که از خطر و خل‌بازی در امان باشم. خب، می‌خواهم بگویم، بهتر نیست افسوس گذشته‌ها را نخوریم و برای چیزی که تمام شده است اشک نریزیم و شیون و زاری نکنیم؟ نمی‌توانم با تو عروسی کنم، و واقعاً، اگر کاری به نظرم اشتباه بیاید، محال است انجامش بدهم. همه نقشه‌ها و برنامه‌هایمان نادرست و کودکانه بود. حسابی حماقت کردم و کاری از دستم ساخته نیست جز این که از تو عذرخواهی کنم و بخواهم همه چیز را فراموش کنی و دیگر هیچ وقت سراغی از من نگیری. پوست روباهت تقریباً آماده است و ظاهراً چیز قشنگی می‌شود. اگر به من خبر بدهی که این نشانی هنوز عوض نشده است و اگر پوزش مرا به خاطر رفتار زشت و دیوانه‌وارم با تو بپذیری و قضیه را تمام شده فرض کنی، آن را برایت می‌فرستم.

جیل سلام می‌رساند و برایت آرزوی سلامتی دارد. قرار است مادر و پدرش کریسمس را این جا با ما بگذرانند.

«با تقدیم احترام،

الن[1] مارچ»

جوانک این نامه را در پادگان، موقعی که داشت وسایلش را تمیز می‌کرد، خواند. دندان برهم فشرد و برای چند لحظه رنگش پرید، دور چشمش از شدت عصبانیت زرد شد. چیزی نمی‌گفت و چیزی نمی‌دید و چیزی احساس نمی‌کرد مگر خشمی سوزان و کاملاً نامعقول و لجام گسیخته. محال است! محال اندر محال است! محال است! او زن را می‌خواست، تصاحب زن برایش

1. Ellen

حکم تقدیر را داشت و باورش نمی‌شد این آرزو تحقق نپذیرد. تصور می‌کرد که تقدیر و سرنوشت و پاداشش در زندگی این بود که زن را به دست بیاورد. بهشت و دوزخش روی زمین او بود و هیچ کس دیگر نمی‌توانست جایش را بگیرد. در حالی که از شدت غضب چیزی نمی‌دید و کم مانده بود دیوانه شود، صبح را سپری کرد. اگر در کنه ضمیرش در کمین راه‌حلی نبود و نقشه‌ای در ذهن نمی‌پروراند، بی‌تردید مرتکب عملی جنون‌آمیز می‌شد. در درونش توفانی برپا بود، دلش می‌خواست فریاد بکشد، نعره بزند، دندان‌هایش را به هم بساید و هر چه دم دستش می‌آید بشکند. اما عاقل‌تر از آن بود که دستخوش احساسات آنی شود. می‌دانست جامعه بر اعمالش ناظر و حاکم است و باید نقشه بکشد و راه‌حلی پیدا کند. پس، در حالی که دندان قروچه می‌کرد، و دماغش را به شکلی غیرعادی، مانند جانوری شرور، بالا می‌انداخت و چشمانش بهت‌زده به نقطه‌ای نامشخص خیره شده بودند، به کارهای روزانه‌اش پرداخت و سعی کرد ظاهرش را آرام نشان دهد، هر چند که مست غضب و سرخوردگی بود. فقط یک فکر در سر داشت ـ بنفورد. همه آتش‌ها از گور این پتیاره بلند می‌شد. حرف‌های مارچ را اصلاً جدی نگرفت: هیچ‌کدامشان را. خاری در ذهنش فرو رفته بود و مایه عذابش می‌شد. بنفورد. در ضمیرش، در روحش، در تمام وجودش، خاری نشسته بود که تا حد جنون آزارش می‌داد و می‌بایست آن را بیرون بکشد. بنفورد را، که خار گزنده هستی‌اش بود، از سر راه بردارد، حتی اگر این عمل به قیمت جانش تمام می‌شد.

پس از این که تکلیفش را با خودش و با وضعیت روشن کرد، رفت تا بیست و چهار ساعت مرخصی بگیرد. می‌دانست که چنین حقی نداشت. هوشیاری‌اش به طرزی غیرطبیعی بیدار بود. می‌دانست کجا باید برود ـ باید سراغ سروان می‌رفت. اما چطور می‌توانست سروان را، در آن پادگان پر از اتاقک‌های چوبی و چادرها، پیدا کند؟ اصلاً عقلش قد نمی‌داد سروان فرمانده‌شان کجا می‌توانست باشد.

الابختگی، به سفره‌خانه افسران رفت. آن جا، سروان فرمانده‌اش را دید

که ایستاده بود و با سه افسر دیگر گپ می‌زد. هنری در آستانه در خبردار ایستاد.

«اجازه می‌خواهم با سروان بریمن[1] صحبت کنم.» سروان هم مثل خودش اهل کرنوال بود.

سروان، به صدای بلند، پرسید: «چی‌کار داری؟»

«اجازه می‌دهید مطلبی را به عرض‌تان برسانم، جناب سروان؟»

سروان، بی‌آن که از جمع افسران فاصله بگیرد، جواب داد: «چی می‌خواهی؟»

هنری یک دقیقه، بی‌آن که حرفی بزند، مافوقش را برانداز کرد.

با لحنی جدی پرسید: «درخواستم را رد نمی‌کنید، قربان، این طور نیست؟»

«بستگی دارد چی باشد؟»

«می‌توانم بیست و چهار ساعت به مرخصی بروم؟»

«نه، حق چنین درخواستی نداری.»

«می‌دانم ندارم، ولی ناچارم درخواست کنم.»

«جوابت را گرفتی.»

«درخواستم را رد نکنید، جناب سروان.»

این جوانک، که در آستانه در ایستاده بود و انگار خیال داشت تا ابد همان جا بماند، مرموز به نظر می‌رسید. سروانِ اهل کرنوال، فوراً، متوجه حالت عجیبش شد، و زیرچشمی نگاهی دقیق و موشکاف به او انداخت.

«خب، قضیه چیه؟»

جوانک گفت: «سر یک موضوعی به دردسر افتاده‌ام. باید به بلوبری بروم.»

«بلوبری، هان؟ دنبال دخترها؟»

«بله، پای یک زن در بین است، جناب سروان.» و جوانک، در حالی که آن

---

1. Berryman

جا ایستاده بود و سرش را کمی جلو آورده بود، ناغافل صورتش مثل گچ سفید شد یا شاید هم زرد و انگار لب‌هایش از شدت اندوه لرزیدند. سروان همه این‌ها را دید و خودش هم کمی رنگ باخت. رویش را برگرداند.

گفت: «خب، پس برو. اما ترا به خدا دردسر راه نینداز و هیچ مشکلی ایجاد نکن.»

«خاطرجمع باشید، جناب سروان، متشکرم.»

مرد جوان رفت. سروان، مشوش، یک لیوان جین و چند بطری آبجو نوشید. هنری موفق شد دوچرخه‌ای کرایه کند. ساعت دوازده، پادگان را ترک کرد. ناچار بود مسافت شصت کیلومتر را، با عبور از جاده‌های خیس و گل‌آلود، بپیماید. به قدری عجله داشت که فراموش کرد توشه سفر همراه ببرد.

در مزرعه، مارچ مشغول کاری بود که از مدتی قبل آغاز کرده بود. پشت انبار، در حاشیه باریک بین دو مرغزار، کنار پرچین‌ها، چند صنوبر اسکاتلندی قد افراشته بودند. آخرین درخت بی‌جان بود ـ در تابستان مرده بود، و با شاخه‌های قهوه‌ای و خشکیده‌اش، به جنازه‌ای می‌ماند که سرپا نگه‌اش داشته باشند. درخت خیلی بزرگی نبود. و مرگش جای کم‌ترین تردیدی نداشت. به همین علت، و علی‌رغم این که قطع کردن درختان ممنوع بود. مارچ تصمیم گرفت آن را از پای بیندازد. در آن ایام کمبود سوخت، چقدر هیزم اعلاگیرشان می‌آمد، و چه آتش‌های معرکه‌ای می‌توانستند برافروزند.

بیش‌تر از یک هفته می‌شد که گهگاه، مخفیانه، چند ضربه‌ای با تبر به تنه درخت می‌زد تا اندک اندک آن را قطع کند؛ هر بار، پنج دقیقه، با سر خمیده، پای درخت زانو بر زمین می‌گذاشت و بی‌آن که کسی متوجه شود، تدریجاً نقشه‌اش را عملی می‌کرد. نمی‌توانست از اره استفاده کند، کار خیلی سختی بود و تنهایی از عهده‌اش برنمی‌آمد. حالا درخت سرپا بود، در حالی که سوراخ بزرگی در قسمت پایینش دهان باز کرده بود، به یک سمت سنگینی می‌کرد، و آماده افتادن بود. اما نمی‌افتاد.

اواخر بعدازظهر آن روز مرطوب زمستانی، مه‌ای رقیق و سرد از درختان و

حفره‌ها برمی‌خاست، و تاریکی شامگاهی انتظار می‌کشید تا از آسمان سرازیر شود. زردی محوی آن سوی جنگل‌های کوتاه و دوردست، آن جا که خورشید بی‌نور می‌شد، به چشم می‌خورد. مارچ تبرش را برداشت و به سراغ درخت رفت. تق‌تق ضعیف ضربه‌هایش، به طرزی تقریباً نامشخص، اطراف گلخانه زمستانی طنین می‌افکند. بنفورد در حالی که کت ضخیمش را به تن داشت از خانه بیرون آمد؛ سر برهنه بود و باد آزاردهنده‌ای که میان کاج‌ها و در جنگل می‌وزید موهای کم‌پشت و کوتاهش را آشفته می‌کرد.

بنفورد گفت: «می‌ترسم مبادا روی انبار بیفتد و حسابی ما را به دردسر بیندازد. تعمیرش کلی مکافات دارد.»

مارچ راست ایستاد، دستی به پیشانی داغش کشید و گفت: «آه، گمان نکنم.» صورتش گل انداخته بود، چشمانش گشادتر از همیشه بودند و نگاهش حالتی غریب داشت، لب‌های بالایش را جنباند، دو دندان سفید جلویش را نمایان کرد و، برای یک لحظه، قیافه‌اش شبیه خرگوش شد.

مردی کوتاه قامت و چهارشانه که پالتویی سیاه به تن و کلاهی گرد به سر داشت، سلانه سلانه از حیاط گذشت. رنگ صورتش مهتابی، ریش باریکش سفید و چشمان ریزش آبی روشن بودند. زیاد سالخورده به نظر نمی‌رسید، ولی حالتی عصبی داشت، و با قدم‌های کوتاه و تند راه می‌رفت.

بنفورد گفت: «پدر، نظر شما چیه؟ فکر نمی‌کنید ممکن است موقع افتادن به انبار بخورد؟»

مرد مسن گفت: «انبار، نه! بعید می‌دانم روی انبار بیفتد. به عقیده من، احتمال دارد به پرچین آسیب بزند.»

مارچ، مثل همیشه، با صدای بلند گفت: «پرچین مهم نیست.»

بنفورد، در حالی که طره مویی سرکش را از جلوی چشم‌هایش کنار می‌زد، گفت: «مطابق معمول نظرم اشتباه است!»

درخت بر یک پهلو یله داده بود و در باد غزغز می‌کرد. بر کناره نهر باریک و بی‌آبِ بین دو مرغزار روییده بود. در بلندی کرانه، پرچینی کج و معوج بود که تا بیشه‌های بالای تپه ادامه داشت. چندین درخت کنار هم، گوشه مزرعه،

نزدیک انبار و نزدیک در بزرگی که به حیاط باز می‌شد، به چشم می‌خوردند. کوره‌راهی، پوشیده از علف و پر از شیار، از جاده اصلی منشعب می‌شد، مرغزارهای دلگیر را قطع می‌کرد و به در بزرگ می‌رسید. آن جا، پرچین زیرتی و زهواردررفته دیگری خودنمایی می‌کرد؛ نرده‌های بلند و ترک‌خورده‌اش به تیرک‌هایی کوتاه و کلفت متصل می‌شدند که فاصله زیادی از یکدیگر داشتند. هر سه نفرشان پشت درخت، کنار انبار، مشرف بر در بزرگ حیاط ایستاده بودند. عمارت، با دو ستوری و ایوانش، وسط محوطه کوچک چمنکاری شده‌ای در حیاط، ظاهری تمیز و آراسته داشت. زنی کوتاه قد، خوش‌بنیه و سرخ و سفید که شال پشمی قرمزی بر شانه انداخته بود از ساختمان بیرون آمد و زیر طاقی ایوان ایستاد.

با صدایی ریز، فریاد زد: «هنوز نیفتاده؟»

شوهرش با صدای بلند گفت: «داریم فکر می‌کنیم چطور بندازیمش.»

لحن صحبتش با دخترها همیشه توأم با تمسخر و طعنه بود. مارچ نمی‌خواست تا او آن جاست تبرزنی را ادامه دهد. مادر بنفورد، مثل دخترش مدام از بیماری می‌نالید و به بهانه رماتیسم شانه از هر کمکی طفره می‌رفت و حتی زحمت این را به خود نمی‌داد که هیزمی را از زمین بردارد. به همین علت، در آن بعدازظهر سرد، هر سه‌شان، کنج مزرعه، نزدیک حیاط، چند لحظه‌ای ساکت ماندند.

از دور تقه‌هایی شنیدند، و نگاهشان به سمت صدا چرخید. آن سو، در کوره‌راه سبز، یک نفر دوباره سوار دوچرخه‌اش شد، و بعد، در حالی که روی علف‌ها قیقاج می‌داد، پیش آمد.

مرد سالخورده گفت: «گمانم یکی از کارگران‌مان باشد ـ جک[1] است.»

بنفورد گفت: «بعید می‌دانم.»

مارچ سر گرداند تا بهتر ببیند. فقط او غریبه ماشی‌پوشی را شناخت. سرخ شد، ولی چیزی نگفت.

1. Jack

مرد سالخورده، در حالی که با چشمان ریز آبی‌اش، که در پناه مژه‌هایی سفید بودند، مات مقابلش را نگاه می‌کرد، گفت: «نه، گمان نکنم جک باشد.»

چند لحظه بعد، دوچرخه را واضح‌تر دیدند که کنار در بزرگ توقف کرد و دوچرخه‌سوار از آن پیاده شد. هنری بود، با صورتی خیس و قرمز و گل‌آلود. انگار به سراپایش گل پاشیده بودند.

بنفورد، با تعجب توأم با ترس، جیغ زد: «وای! عجب، این که هنری است!»

مرد سالخورده زیر لبی غرید: «هان!» صدایش گرفته و خشدار بود، تند و جویده‌جویده حرف می‌زد، گوشش هم کمی سنگین بود. «چی؟ چی؟ کیه؟ گفتی کیه؟ همان یارو جوانک؟ همان جوانک خواستگار نلی؟ آه! آه!» و لبخندی تمسخرآمیز بر صورت مهتابی و در چشمانش نمایان شد.

هنری، در حالی که موی خیسش را از پیشانی عرق‌کرده‌اش کنار می‌زد، آن‌ها را دید و حرف‌های مرد سالخورده را شنید. از درون گُر گرفت و چهره جوانش، از شدت غضب، در روشنایی رنگ‌پریده روز، چنان برافروخته شد که گویی آتشی شعله‌ور و سوزان باشد.

خنده غافلگیرکننده‌اش را، که مثل واق واق توله‌سگی شیطان بود، سر داد و گفت: «به به، می‌بینم جمع‌تان جمع است!» در اثر دوچرخه‌سواری به قدری گرم و گیج شده بود که به زحمت می‌توانست تشخیص دهد چه کسانی آن جا هستند. دوچرخه را به پرچین تکیه داد و با چالاکی از روی نرده‌ها پرید و، بی آنکه از حیاط بگذرد، خود را به سایرین رساند.

بنفورد، با حالتی مرموز و معنی‌دار، گفت: «خب، باید بگویم، ابداً انتظار آمدن «تو» را نداشتیم.»

جوانک نگاهی به مارچ انداخت و گفت: «بله، حدس می‌زنم غافلگیر شدید.»

زن جوان، بی‌حال و حوصله، گوشه‌ای ایستاده بود، یک زانویش را خم کرده بود و سر تبر را با بی‌قیدی بر زمین تکیه داده بود. چشمانش گشاد و سرگردان بودند و لب بالایش از روی دندان‌هایش کنار رفته بود و قیافه‌اش،

بی‌اختیار، آدم را یاد خرگوشی می‌انداخت که مسحور مار شده باشد. همین که چشمش به صورت شاداب و سرخگون مرد جوان افتاد، همه تصمیم‌هایش نقش بر آب شد و اراده‌اش بر باد رفت. آن چنان درمانده بود که انگار زنجیرش کرده باشند. همین که دید چطور جوانک سرش را جلو آورد، دیگر نیرویی برای مقاومت در وجودش نماند.

مرد سالخوردهِ هجوگوی لبخند به لب، با صدای گرفته و کلمات جویده جویده، پرسید: «خب، این کیه؟ بالاخره، می‌گویید این جناب کیه؟»

بنفورد با لحنی سرد گفت: «خب، این آقای گرنفل است که قبلاً درباره‌اش با شما حرف زده بودیم، پدر.»

مرد مسن، با همان لبخند مرموز و موذیانه بر چهره‌اش، جویده‌جویده گفت: «گمان نکنم راجع به این حضرت آقا چیزی شنیده باشم. اصلاً راجع به هیچ موضوع دیگری هم چیزی نشنیده‌ام.» ناغافل، دستش را به طرف هنری دراز کرد و در ادامه گفت: «از آشنایی‌تان خوشوقتم.»

جوانک دستپاچه و مبهوت با او دست داد. سپس دو مرد از سایرین فاصله گرفتند.

مرد سالخورده پرسید: «از دشت سالسبوری تا این جا با دوچرخه آمدید، این طور نیست؟»

«بله.»

«اوهوم! خیلی رکاب زدید. چقدر طول می‌کشد، هان؟ نباید زیاد نزدیک باشد، مگر نه؟ گمانم چند ساعتی وقت می‌گیرد.»

«حدود چهار ساعت.»

«هان؟ چهار! بله، من هم همین حدود حدس می‌زدم. خب، کی خیال دارید برگردید؟»

«تا فردا غروب مرخصی دارم.»

«تا فردا غروب، آهان! بله. اوهوم! اگر غلط نکنم دخترها منتظرتان نبودند و غافلگیر شدند، درست می‌گویم؟»

و مرد سالخورده چشمان آبی روشن گرد و ریزش را، از زیر مژه‌های

سفیدش، به طرزی تمسخرآمیز به سمت دخترها چرخاند. هنری هم نگاهی به اطراف انداخت. کمی هول و دستپاچه شده بود. مارچ را برانداز کرد که هنوز توجه‌اش به دوردست بود انگار می‌خواست ببیند احشام کجا هستند. دسته تبر را می‌فشرد که سرش را با بی‌قیدی روی زمین گذاشته بود.

هنری، با لحن ملایم و مؤدبانه همیشگی‌اش، پرسید: «این جا چی کار داشتید می‌کردید؟ می‌خواستید درخت را بندازید؟»

مارچ مثل آدمی بود که در خلسه باشد و ظاهراً چیزی نشنید.

بنفورد گفت: «بله، یک هفته می‌شود که درگیرش هستیم.»

«عجب! همه کارش را هم خودتان تنهایی کردید؟»

بنفورد گفت: «همه زحمتش را نلی کشید، من هیچ کاری نکردم.»

مرد با مهربانی غریبی مستقیماً خطاب به مارچ گفت: «واقعاً؟ پس حسابی خسته شدی!» زن پاسخ نداد و در حالتی نیمه‌هوشیار، انگار هنوز در خلسه باشد، به جنگل‌های دور خیره شد.

بنفورد با لحنی تند فریاد زد: «نلی! نمی‌توانی جواب بدهی؟»

مارچ یکباره به خود آمد، نگاهی به دوروبرش انداخت، اطرافیانش را یک به یک برانداز کرد، و هراسان، با صدایی بلند پرسید: «چی؟... من؟ با من بودید؟»

مرد مسن زیر لبی گفت: «طفلک در خیال خودش بود!» و رویش را برگرداند تا لبخندش را مخفی کند. «در روز روشن و با چشم باز خواب می‌بیند، آخ، امان از عاشقی!»

چشمان متعجب و مردد مارچ درشت‌تر شدند، صورتش به طرز دلپذیری گل انداخت، طوری جوانک را نگاه کرد که گویی فرسخ‌ها از هم دور باشند و پرسید: «چیزی بهم گفتی؟»

مرد مؤدبانه جواب داد: «گفتم باید برای قطع کردن این درخت حسابی به زحمت افتاده باشی.»

«آهان، این! خرده خرده قطعش کردم. فکر می‌کردم تا حالا باید افتاده باشد.»

بنفورد گفت: «خدا را شکر که شب نیفتاد، وگرنه از ترس زهره‌ترک می‌شدیم.»

جوانک گفت: «اجازه می‌دهید، به جای شما، کار را تمام کنم؟»

مارچ تبر را به سویش دراز کرد.

گفت: «فکر می‌کنی از عهده‌اش برمی‌آیی؟»

مرد گفت: «اگر شما راضی باشید، بله.»

زن با بی‌تفاوتی جواب داد: «آه، من فقط دلم می‌خواهد هیچ چیزی نیمه‌کاره نماند، همین و بس.»

بنفورد گفت: «به کدام طرف می‌افتد؟ به انبار آسیب می‌زند؟»

هنری گفت: «نه، به انبار آسیب نمی‌زند. گمان کنم آن جا بیفتد ـ درست در آن قسمت که خالی است هر چند که احتمال دارد کمی بچرخد و به لبه پرچین بخورد.»

فریاد مرد سالخورده بلند شد: «به پرچین بخورد! عجب حرفی: به پرچین بخورد! وقتی به این زاویه خم می‌شود؟ خیلی با انبار فاصله دارد. محال است به پرچین بخورد.»

هنری گفت: «نه، گمان نکنم چنین چیزی پیش بیاید. به قدر کافی جا هست و حدس می‌زنم در قسمت خالی می‌افتد.»

مرد مسن تمسخرآمیز پرسید: «امکان ندارد سکندری برود و عقبکی روی «ما» بیفتد؟»

هنری، در حالی که کت و فرنجش را درمی‌آورد، گفت: «نه، چنین اتفاقی محال است. مرغابی‌ها! مرغابی‌ها! کیش، کیش، بروید عقب!»

چهارتا ماده مرغابی با خال‌های قهوه‌ای دنبال یک مرغابی نر قهوه‌ای و سبز قطار شده بودند و از مرغزار مرتفع‌تر سراشیبی را پایین می‌آمدند؛ مانند قایق‌هایی شناور بر دریایی توفانی، مسیرشان را مواج می‌کردند، با سرعت تمام به سمت پرچین و آن جمع کوچک سرازیر می‌شدند و غدغد هیجان‌زده‌شان چنان بلند بود که پنداری حمله ناوگان دریایی اسپانیا را خبر می‌دادند.

بنفورد، در حالی که فریاد می‌زد: «مردشوربرده‌های بی‌شعور! خاک بر سر بی‌شعورتان!» به سویشان هجوم برد تا آن‌ها را از سر راه براند. ولی آن‌ها با عجله و بی‌قراری به طرفش آمدند و منقارهای زرد سبزفام‌شان را باز کردند و غدغدشان بلندتر شد، انگار سخت مضطرب بودند و بی‌صبرانه می‌خواستند او را از موضوع مهمی آگاه کنند.

بنفورد خطاب به آن‌ها گفت: «از خوراکی خبری نیست. این جا چیزی پیدا نمی‌شود. زود باشید بروید، بروید دنبال کارتان. بروید آن پشت، توی حیاط.»

مرغابی‌ها همان جا ماندند و زن ناچار از پرچین بالا رفت تا آن‌ها را از آن اطراف دور کند و به سمت در بزرگ و داخل حیاط بفرستد. از جا جنبیدند و بار دیگر به هیجان آمدند، دنبالچه‌هایشان را مثل دماغه‌های بلم‌های کوچک ونیزی تکان دادند و گردن خم کردند و از زیر نرده در بزرگ رد شدند. بنفورد در قسمت بالای کناره، درست در چند قدمی پرچین، ایستاد و از آن جا به سه نفری که پایین بودند خیره شد.

هنری نگاهی به بالا انداخت و چشمانش به مردمک گرد چشمان غریب و کم‌سوی زن افتاد که از پشت شیشه‌های عینک به او زل زده بود. مرد کاملاً آرام بود. نگاهش را به سمتی دیگر چرخاند، آن بالا، به درختی نحیف و خمیده خیره شد. و همان طور که آسمان را تماشا می‌کرد، مانند صیادی که چشمش دنبال پرنده‌ای در حال پرواز باشد، با خود گفت: «اگر درخت درست در این جهت بیفتد و، قبل از سقوط، فقط یک خرده به این طرف بچرخد، تنه‌اش بی‌برو برگرد به زنگ، که در قسمت بالای کناره ایستاده، ضربه سنگینی می‌زند.»

هنری دوباره نگاهش کرد. زن، به عادت همیشه، داشت طره مویی را از پیشانی‌اش کنار می‌زد. مرد در دل به مرگ محکومش کرد. قدرتی هولناک و آرام در وجودش جوشید، نیرویی مهارناشدنی و قاطع که خاص خودش بود. حتی اگر سر سوزنی وضعیت عوض می‌شد، نیرویش را از دست می‌داد.

گفت: «مراقب باشید، دوشیزه بنفورد.» و ظاهراً کاملاً آرام و خونسرد بود، اگرچه نبضش تند می‌زد و از ته دل آرزو می‌کرد زن از جایش تکان نخورد.

زن، در حالی که لحن تمسخرآمیز پدرش در صدایش محسوس بود، فریاد زد: «چی؟ من مراقب خودم باشم؟ یعنی، خیال می‌کنی می‌توانی با تبرت به من آسیب بزنی؟»

مرد، با حالتی جدی، گفت: «نه، ولی بعید نیست درخت ناغافل منحرف شود.» لیکن، لحن صدایش در نظر زن با نوعی دلسوزی دروغین آمیخته بود، و نشان می‌داد که جوانک فقط می‌خواهد از آن جا بلندش کند تا اراده‌اش را غیرمستقیم بر او تحمیل کرده باشد.

زن گفت: «مطلقاً غیرممکن است.»

مرد کلماتش را شنید. ولی با خونسردی غریبی بر خود مسلط ماند، از بیم آن که مبادا عزم و قدرتش سست شوند.

«چرا، احتمالش هست. بهتر است از این طرف پایین بیایید.»

زن باتغیر جواب داد: «عوض وراجی، زور بازویت را نشان بده! بگذار ببینیم ضربه دست هیزم‌شکن کانادایی چقدر قدرت دارد.»

مرد تبر را برداشت، نگاهی به دور و بر انداخت تا مطمئن شود کسی از آن جا نمی‌گذرد و گفت: «پس، حاضر باشید.»

برای لحظه‌ای همه چیز در تعلیقی ناب و بی‌تحرک فرو رفت، گویی سکون مطلق بر جهان حاکم شد. آن گاه، یک باره، پیکر مرد بی‌اندازه درخشان، سترگ و ترسناک به نظر رسید؛ دو ضربه سریع پی در پی فرود آورد، درخت قطع شد، آهسته پیچ خورد، به طرز عجیبی در هوا چرخید و مانند ظلمتی ناگهانی بر زمین فرو افتاد. هیچ کس، غیر از خود مرد، آنچه را رخ داد ندید. هیچ‌کس فریاد خفیف و غریب بنفورد را، وقتی انتهای تیره تنه درخت فرود آمد ـ روی زن فرود آمد ـ نشنید. هیچ کس ندید که دختر نگون‌بخت کمی خم شد و ضربه به پشت گردنش خورد. هیچ کس ندید که او به جلو پرت شد و، مانند تلی گوشت مرتعش، کنار پرچین، بر زمین افتاد. هیچ کس غیر از جوانک. و او با چشمان براق خیره صحنه را تماشا کرد، درست مثل این که غازی وحشی را که با تیر زده باشد نگاه کند. زخمی بود یا مرده؟ مرده!

فوراً، فریاد بلندی کشید. بلافاصله، مارچ وحشیانه ضجه زد و صدای گریان و دردآلودش سکوت بعدازظهر را پاره کرد، از هم درید. و پدر نعره غریب و مداومی سر داد.

جوانک از روی پرچین پرید و به طرف کناره دوید. قسمت پشت گردن و سر، توده‌ای خون‌آلود و هولناک بود. هنری بدن زن را برگرداند. تشنج‌هایی خفیف پیکر مجروح را می‌لرزاند. ولی او واقعاً مرده بود. مرد از این بابت حتم داشت. با روح و خونش به این یقین رسیده بود. ضرورت درونی زندگی‌اش خود را تحقق می‌بخشید، آن که می‌بایست زندگی کند او بود. خار را از وجودش بیرون کشیده بود. جنازه را با مهربانی بر زمین خواباند. دشمنش مرده بود.

بلند شد. مارچ، کاملاً بی‌حرکت، مانند مجسمه‌ای سنگی، آن جا ایستاده بود. رنگ به رخسار نداشت، چشمان درشتش دو مرداب سیاه بودند. مرد سالخورده به طرز دلخراشی تقلا می‌کرد تا از پرچین بالا برود.

جوانک گفت: «بدبختانه، ضربه کارش را تمام کرده.»

مرد سالمند، در حالی که پرچین را چسبیده بود، با صدایی غریب شیون و زاری می‌کرد. مارچ، مثل برق‌گرفته‌ها، فریاد کشید: «وای!»

جوانک تکرار کرد: «بله، متأسفانه بدترین چیزی که ممکن بود اتفاق بیفتد...»

مارچ جلو می‌آمد. جوانک قبل از او به پرچین رسید.

زن با لحنی تند پرسید: «چی گفتی؟ کشته شد؟»

مرد، ملایم و مهربان، جواب داد: «بدبختانه، آره.»

زن رنگش بیش‌تر پرید و وحشت‌زده‌تر شد. روبروی هم ایستاده بودند. مارچ چشمان سیاهش را به او دوخت و برای آخرین بار با نگاه در برابرش مقاومت کرد. و سپس به شکست تن داد، تسلیم دردناک را پذیرفت و ناله بغض‌آلودش بلند شد. با صدایی آهسته و لرزان می‌گریست، مانند بچه‌ای که نمی‌خواهد گریه کند ولی اندوهی درونی آزارش می‌دهد و نمی‌تواند بغضی را که در گلو دارد فرو دهد، اولین لرزش‌ها را حس می‌کند و بعد بغضش

می‌ترکد و به هق‌هق می‌افتد، ولی هنوز اشکش جاری نشده، گریه‌اش خشک و ترس‌آلود است.

مرد پیروز شده بود. زن کاملاً بی‌دفاع آن جا ایستاده بود، زاری می‌کرد بی آنکه اشکی بریزد، لب‌هایش تندتند می‌لرزیدند. و بعد، درست مثل بچه‌ها، یک باره اختیارش را از دست داد و اشکش جاری شد و چشمان مرطوبش همه چیز را محو دیدند. میان علف‌ها فرو رفت، و آن جا نشست، در حالی که دست‌هایش را بر سینه می‌فشرد، و صورت خیس از اشکش را بلند کرد؛ متشنج بود و چیزی را تشخیص نمی‌داد. مرد بالای سرش ایستاد، ساکت و رنگ‌پریده براندازش کرد؛ حضورش ابدی به نظر می‌رسید. کوچک‌ترین تکانی نخورد، فقط با گردن خمیده چشم به زن دوخت. در برابر آن صحنه زجرآور، و علی‌رغم عذابی درونی که قلبش را می‌آزرد، احساس رضایت می‌کرد، برنده شده بود.

پس از مدتی طولانی، چند قدمی به طرف زن برداشت و دست‌هایش را گرفت.

با ملایمت گفت: «گریه نکن، گریه نکن.»

زن، با چشمان اشک‌آلود، سر بلند کرد و به او خیره شد؛ در نگاه بهت‌زده‌اش، درماندگی و تسلیم موج می‌زد. طوری نگاهش می‌کرد که انگار نابینا باشد، و با این حال چشم از او برنمی‌گرفت. دیگر محال بود ترکش کند. مرد به چنگش آورده بود. و این را می‌دانست و احساس خرسندی می‌کرد، چون زن را برای همه عمر می‌خواست. وجود زن، زندگی‌اش را پر می‌کرد و معنا می‌بخشید. و حالا زن متعلق به او بود. زندگی‌اش به وجود این زن نیاز داشت.

لیکن، اگرچه زن را به چنگ آورده بود، هنوز نمی‌توانست او را از آن خود بداند. مطابق قول و قرارشان، در کریسمس ازدواج کردند، و مرد دوباره ده روز مرخصی گرفت. به کرنوال رفتند، به دهکده زادگاهش، کنار دریا. هنری فهمید که ادامه اقامت در مزرعه برای زن هولناک و آزاردهنده بود.

اما، با وجود این که زن به او تعلق داشت، با وجود این که در سایه او زندگی

می‌کرد که گویی نمی‌توانست از او دور شود، ولی خوشبخت نبود. نمی‌خواست از مرد جدا باشد: و با این حال کنار او احساس راحتی نمی‌کرد. انگار همه چیزهای اطرافش او را می‌پاییدند، و تحت فشار می‌گذاشتند. هنری تصاحبش کرده بود، او را کنار خود داشت، مارچ همسرش بود. زن متعلق به او بود و خودش این را می‌دانست. ولی خوشحال نبود و مرد هنوز خود را ناکام می‌دید. هنری به خوبی می‌فهمید که اگرچه مارچ را به همسری گرفته بود و، ظاهراً، از همه جهت او را در تملک داشت، و اگرچه زن «می‌خواست» که او تصاحبش کند ـ این را با تمام وجود می‌خواست، و حالا جز این چیزی نمی‌خواست ـ لیکن هنوز به کامیابی کامل نرسیده بود.

جای چیزی این وسط خالی بود. عوض این که روح زن با زندگی تازه‌اش هماهنگ شود، با آن پیوند بخورد، سست و خموده و بی‌رمق می‌شد، درد می‌کشید، رنج می‌برد، پنداری مجروح باشد. زمانی طولانی، دست در دست مرد، می‌نشست و نگاه سرگردانش را به دریا می‌دوخت. و چشمان سیاه و حیرانش انگار زخمی بود که از آن خون می‌چکید و التهابی بی‌پایان برچهره‌اش سایه می‌افکند. وقتی مرد با او حرف می‌زد، لبخندی تصنعی و ناآشنا نثارش می‌کرد، لبخند غریب و تکان‌دهنده و محزونی که شیوه قدیمی عشق در دلش پژمرده بود و هنوز شیوه جدید عشق در درونش نشکفته بود. حس می‌کرد باید به زندگی‌اش مسیر و مقصد «ببخشد». و نمی‌توانست کاملاً در برکه این عشق نوین غوطه‌ور شود. اگر عاشق بود، چاره‌ای نداشت جز این که با «تلاشی» عاشقانه خود را با موقعیت عاطفی تازه سازگار کند. نیاز ملال‌آور زمانه‌مان را احساس می‌کرد: واداشتن خویش به عشق ورزیدن. اما می‌دانست که در واقع لازم نبود خود رابه عشق ورزیدن مجبور کند. مرد محبتی را که به اجبار تقدیمش می‌شد نمی‌خواست. به خشم می‌آمد. نه، محال بود بگذارد که زن خود را به عشق ورزیدن وادارد. نه، زن می‌بایست منفعل باشد، تسلیم وضعیت شود، و تن به دریای محبت و عشق او بسپارد و نوازش امواج شورانگیزش را بپذیرد. باید مانند جلبک‌های دریایی باشد که وقتی بر قایق نشسته و چشم به اعماق آب دوخته است می‌بینندشان که تا ابد

باطراوت پیچ و تاب می‌خورند و ریشه‌های ریز و نازک‌شان بر سیلاب شناورند و حساس‌اند، بی‌نهایت حساس‌اند و پذیرای نوازش‌اند در بستر تاریک و پرسایه دریا، و هرگز، و هرگز سر بیرون نمی‌کنند و تا زنده‌اند گردن نمی‌کشند تا ببینند بیرون از آب چه می‌گذرد. هرگز بیرون آب را نمی‌نگرند تا روزی که بمیرند و فقط آن وقت لاشه‌های مرطوب‌شان به سطح دریا می‌آیند. اما تا زنده‌اند، همواره در اعماق غوطه می‌خورند، همواره زیر امواج‌اند. زیر امواج می‌توانند ریشه‌هایی نیرومند داشته باشند، مقاوم‌تر از فولاد؛ حرکت مواج و ملایم‌شان در سیلاب می‌تواند نیرومند و خطرناک باشد. زیر آب می‌توانند از درختان بلوط استواری که ریشه در خاک دوانده‌اند قدرتمندتر و پایدارتر باشند. اما همواره زیر آب‌اند، همواره زیر آب. و او، که زن است، باید مثل آن‌ها باشد.

و عادات زن درست نقطه مقابل این بود. او از مدت‌ها قبل ناگزیر بود به همه چیز فکر کند، به هر آنچه با محبت ارتباط داشت و با زندگی، و بار همه مسئولیت‌ها را بر دوش بکشد. هر روز امور روز بعد را سامان می‌داد، دغدغه امور سال بعد را داشت: برای آن که مسئول سلامت و سعادت و آسودگی جیل دلبندش بود. بر همین روال، به شیوه خاص و محدود خودش، احساس کرده بود که مسئول آسودگی همه بنی‌بشر هم هست. و این برترین انگیزه‌اش شده بود، این احساس والا که، در قلمروی کوچکش، مسئول آسودگی عالم و آدم بود، وجودش را از غرور و لذت لبریز می‌کرد.

و او شکست‌خورده بود. می‌دانست، حتی در عرصه محدود خودش هم موفق نشده بود. در ارضای احساس مسئولیت شخصی‌اش هم ناکام بود. کسب نتیجه مطلوب خیلی دشوار بود. ابتدا، هدفی بسیار والا و سهل به نظر می‌رسید. و هر چه بیش‌تر تلاش می‌کرد، کار سخت‌تر می‌شد. جلب رضایت و خوشنودی شخص دلبند، فقط در ظاهر، آسان می‌نمود. و هرچه بر کوشش و سعی‌اش می‌افزود، شکست و ناکامی بیش‌تر آزارش می‌داد. هولناک و یأس‌آور بود. همه عمر را در حال رسیدن به مقصد گذرانده بود، مدام تصور می‌کرد که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و آنچه می‌خواهد در دسترس است و

این عمل را تا حداکثر توان ادامه داده بود. تا بالاخره فهمیده بود که مقصود همواره فراسوی اوست.

همواره فراسوی او: هدفی مبهم، تحقق‌ناپذیر، فراسوی او؛ و عاقبت جز احساس پوچی چیزی نصیبش نشده بود. هر چه دست درازتر می‌کرد، زندگی مطلوبش، سعادت مطلوبش، آسودگی مطلوبش، همگی به عقب لیز می‌خوردند، غیرواقعی جلوه می‌کردند. او مقصود و غایتی را می‌جست ـ و از آن اثر و نشانی نمی‌یافت. همواره گرفتار این جستجوی بیمارگونه بود، جستجو و باز هم جستجو، جد و جهد شدید برای دستیابی به چیزی که همیشه فراسویش می‌ماند. حتی نتوانسته بود جیل را خوشبخت یا خوشحال کند. از مرگ جیل خرسند بود چون درک کرده بود که هرگز نخواهد توانست او را به سعادت برساند. جیل ـ اگر زنده می‌ماند ـ مدام نحیف‌تر و نحیف‌تر، ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شد. رنج و اندوهش، به جای آن که کم شود، شدت می‌گرفت. تا ابد در بر همین پاشنه می‌چرخید. از این که جیل مرده بود احساس رضایت می‌کرد.

و اگر جیل به همسری مردی درمی‌آمد، باز وضع فرقی نمی‌کرد. زن با تمام وجود می‌کوشد، می‌کوشد تا مرد را خوشبخت کند، تا حد توانایی‌اش برای آسودگی دنیا و آدم‌هایش تلاش می‌کند. و همیشه سهمش جز شکست و ناکامی نیست. موفقیت‌های حقیر و مضحک که باعث می‌شوند کمی پول به جیب بزند یا بلندپروازی‌های ناچیزش را ارضا کند. اما در حساس‌ترین نقطه، آن گاه که بیش از هر هنگام به موفقیت نیاز دارد، و با تلاشی پرتب و تاب می‌کوشد محبوبش را خوشبخت کند و به کمال مطلوب برساند، شکست فاجعه‌بار گریبانگیرش می‌شود. آدم می‌خواهد کسی که دوستش دارد خوشبخت باشد، و سعادت او همیشه قطعی و تحقق‌پذیر به نظر می‌رسد. فقط کافی است آدم فلان کار را و بهمان کار را بکند، و، ظاهراً، با چند اقدام ساده اوضاع بر وفق مراد می‌شود. و آدم، با حسن‌نیت، همه این کارها را می‌کند و از هیچ اقدامی که لازم باشد سر باز نمی‌زند، و با این همه، هر بار، ناکامی و عدم موفقیت، کمی دردناک‌تر و مأیوس‌کننده‌تر، به سراغش می‌آید.

آدم ممکن است سراپا محبت باشد و در راه خوشبختی از هیچ تلاشی دریغ نکند و هر رنج و زحمتی را به جان بخرد، و با این حال وضع بد و بدتر می‌شود. توهم هولناک و لاعلاج سعادت.

مارچ بی‌نوا، با حسن‌نیت و احساس مسئولیت، تا آخرین رمق در این راه تلاش کرده بود و سرانجام به این نتیجه رسیده بود که کل زندگی و همه عالم چیزی نبود مگر مغاک موحشِ نیستی. هرچه آدم برای چیدن گل مهلک سعادت که، آبی و زیبا، در درز دیواری، فقط کمی دور از دسترسش، تکان تکان می‌خورد، بیش‌تر بازو دراز کند، هولناک‌تر به وجود شکاف نفرت‌انگیز و مهیب ورطه پایین پایش پی می‌برد؛ و اگر دستش را ذره‌ای جلوتر ببرد، آن وقت، به نحوی اجتناب‌ناپذیر، به عمق این حفره بی‌انتها سقوط خواهد کرد. آدم گل‌ها را یکی پس از دیگری می‌چیند ـ هیچ کدام گل «مطلوب» نیست. گلی که جامش شکافی دهشتناک است ـ حفره بی‌انتها.

این است کل حکایت جستجو برای یافتن خوشبختی، خواه آدم سعادت را برای خود بطلبد یا برای کسی دیگر. همیشه، تا بوده و هست، عاقبت به مغاک اندوهبار نیستی بی‌انتها می‌رسد که اگر بیش‌تر بکوشد به اعماقش سقوط می‌کند ـ این تقدیر محتوم و گریزناپذیر همگان است.

و تکلیف زن‌ها چه می‌شود؟ ـ زن چه هدفی می‌تواند داشته باشد، جز خوشبختی؟ خوشبختی برای خودش و برای همه انسان‌ها. همین و بس. و به همین علت، این مسئولیت را می‌پذیرد و برای نیل به این مقصود تلاش می‌کند. می‌تواند آن جا ببیندش، در دامان رنگین‌کمان. یا می‌تواند آن‌سوتر ببیندش، در فاصله‌ای نیلگون. نه چندان دور، نه چندان دور.

اما انتهای رنگین‌کمان حفره‌ای بی‌انتهاست که امکان دارد برای همیشه به درونش سقوط کند و پایین برود، بی‌آن که به مقصد برسد، و فاصله نیلگون چاهی خالی است که امکان دارد او را و همه تلاش‌هایش را به اعماق خالی‌اش فرو ببلعد، و خالی‌تر از قبل نماند. او و همه تلاش‌هایش را. چه پندار باطلی است سعادت دست‌یافتنی!

بیچاره مارچ، با ذهنی انباشته از توهمات فریبنده به جانب مقصد نیلگون

راه سپرده بود. و هرچه دورتر و دورتر رفته بود، درک پوچی هستی برایش هولناک‌تر شده بود. نخست، عذاب، سرانجام، جنون.

از این که جستجوی بی‌حاصل پایان گرفته بود احساس رضایت می‌کرد. از این که بر ساحل بنشیند، به غروب نگاه کند، دریا را ببیند و بداند که تلاش سترگ به آخر رسیده است احساس خرسندی می‌کرد. دیگر برای یافتن عشق و سعادت نمی‌کوشید. و جیل در پناه مرگ بود. جیل بی‌نوا، جیل بی‌نوا. مرگ می‌بایست دلپذیر باشد.

مرگ را تقدیر خود نمی‌پنداشت. سرنوشتش را به دست جوانک سپرده بود. و اما تکلیفش با جوانک روشن نبود. او به این اندک اکتفا نمی‌کرد، او بیش از این می‌طلبید. او می‌خواست که زن بدون مقاومت خود را تسلیم کند، در برکه وجود مرد فرورود و در آن غوطه‌ور شود. و زن ـ زن می‌خواست که آرام بنشیند، مانند کسی که به انتهای راه رسیده است، و تماشاگر باشد. می‌خواست ببیند، بداند، بفهمد. تنهایی و خلوت را دوست داشت: به شرط آن که مرد کنارش باشد.

و مرد! او نمی‌خواست که زن دیگر تماشا کند، دیگر ببیند، دیگر درک کند. می‌خواست بر ضمیر زن حجاب بکشد، همان طور که شرقی‌ها صورت زنان‌شان را با حجاب می‌پوشانند. او می‌خواست که زن، خود را متعهد به او بداند و ذهن مستقلش را خواب کند. او می‌خواست همه تلاش زن را بستاند، تمام آنچه، ظاهراً، «علت وجودی‌اش» بود. او می‌خواست زن را وادارد تا تسلیمش شود، در برابر اراده‌اش سر فرود آورد، کورکورانه خود را کاملاً از قید هوشیاری توان فرسایش برهاند. می‌خواست آگاهی زن را از او بگیرد و مجبورش کند که چیزی نباشد مگر زن او. فقط زن او.

و زن خیلی خسته بود، خیلی خیلی خسته، مثل بچه‌ای که خوابش بیاید، ولی نخواهد به بستر برود، در برابر خواب مقاومت کند که گویی خواب همان مرگ باشد. زن، ظاهراً، با تشویش و تلاشی لجوجانه چشمانش را به زور باز نگه می‌داشت و سعی می‌کرد بیدار بماند. «باید» بیدار می‌ماند. «باید» می‌فهمید. «باید» بررسی می‌کرد و می‌سنجید و تصمیم می‌گرفت. «باید» عنان

زندگی‌اش را محکم می‌چسبید. «باید» تا آخر زنی مستقل باقی می‌ماند. اما خیلی خسته بود، از همه چیز خسته شده بود، خستگی‌اش حدی نداشت. و سنگینی خواب را، که لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد، حس می‌کرد. و جوانک آسودگی را نوید می‌داد، آرمیدن بی‌تشویش را.

آن‌جا، دور از تمدن، نشسته بر صخره‌ای مرتفع در کرنوال غربی، زن چشم‌هایش را گشاد و گشادتر می‌کرد و باختر را می‌نگریست. غرب دوردست، کانادا، آمریکا. «باید» می‌فهمید و «باید» می‌دید آنچه را پیش رو داشت. و جوانک، نشسته در کنارش، اخم کرده بود و نارضایتی در نگاهش آشکار بود. دلش می‌خواست که زن، با آرامش خیال، در پناهش بخوابد. دلش می‌خواست که زن، در پناه او، به خواب و آرام برسد. و زن «آن جا» بود، و تا حد مرگ از بیداری و هوشیاری خودش عذاب می‌کشید. لیکن به خواب تن نمی‌داد: نه، هرگز. مرد، بعضی وقت‌ها، با تلخکامی، فکر می‌کرد که بهتر بود او را ترک کند. هرگز نمی‌بایست بنفورد را بکشد. باید می‌گذاشت که بنفورد و مارچ یکدیگر را بکشند.

اما این فقط به علت ناشکیبایی بود: و خودش هم این را می‌دانست. منتظر بود، منتظر سفر به غرب. با بی‌تابی آرزوی ترک انگلستان را داشت، انتظار برایش عذابی جانکاه بود، می‌خواست هر چه زودتر راهی غرب شود و مارچ را به دوردست ببرد. این ساحل را ترک کنند! یقین داشت همین که از دریاها بگذرند، انگلستان را، که این قدر از آن بیزار بود ـ چون تصور می‌کرد به نحوی با نیش زهرآلودش گزیده بودش ـ ترک کنند، آن وقت، زن به خواب خواهد رفت. سرانجام پلک‌هایش را برهم خواهد گذاشت و خود را به او خواهد سپرد.

و بالاخره، زن مال او می‌شود، و زندگی‌اش هم مال خودش خواهد شد. از این که زندگی خودش را نداشت بی‌طاقت بود. تا وقتی زن تسلیم نمی‌شد و در پناهش به خواب نمی‌رفت، محال بود به آنچه می‌خواست برسد. در زمان موعود، زندگی‌اش تماماً مال خودش می‌شد و جوانی و مردانگی‌اش به راستی تجلی می‌یافت، و زندگی زن هم مال خودش می‌شد و زنانگی ناب و

واقعی‌اش به ظهور می‌رسید. دیگر از این تنش سخت و هولناک و نفرت‌انگیز اثری باقی نمی‌ماند. دیگر زن نمی‌بایست مردانه رفتار کند، زنی مستقل باشد که بار مسئولیت‌هایی مردانه را بر دوش می‌کشد. خیر، حتی مسئولیت در قبال روح خودش را باید به مرد می‌سپرد. مرد می‌دانست که درستش این بود و سرسختانه در برابر اراده زن می‌ایستاد و انتظار می‌کشید تا لحظه تسلیم فرا برسد.

هنگامی که روی صخره بلند، بین سنگ‌ها، نشسته بودند، به زن گفت: «وقتی از آب‌ها گذشتیم و به کانادا رسیدیم حالت بهتر می‌شود.»

زن طوری به افق دریایی خیره شد که انگار واقعی نباشد. سپس، مرد را برانداز کرد؛ نگاه خسته و غریب بچه‌ای را داشت که به سختی در برابر خواب مقاومت کند.

گفت: «مطمئنی؟»

مرد با آرامش جواب داد: «آره.»

و پلک‌های زن آهسته بسته شد. سنگینی خواب برای لحظه‌ای هوشیاری‌اش را مغلوب کرد. اما زن دوباره چشم‌هایش را گشود و گفت: «بله، شاید همین طور باشد. خدا می‌داند. خدا می‌داند وقتی آن‌جا رسیدیم چه می‌شود.»

مرد، با لحنی دردآلود، گفت: «کاش می‌توانستیم همین الآن برویم.»